کتاب سلیمان



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس مر

خدای را که ذات او بی شمار است

و مملکت او بی انتها

بی انتقال اولی بیش از ابتدا آخری

بعد از انتها ظاهری بمظهر جمیع

اشیا باطنی بچگونگی ذاتش بیش

از دانشها قدیمی که قدم با وجودش

محدث نماید عظیمی که جوهر علم

از شرح صفاتش عاجز آید

علیمی که بر وی هیچ چیز پوشیده

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نگارنده صحیفهٔ غیب

نام تو صدر صفحهٔ لاریب

نقش پرداز کارخانهٔ کن

طارس از جهان بی سر و بن

دو جهان زادهٔ تو م از علمت

زنده کی بخش انس جان ارت

این همه نقشهای گوناگون

آید از کلک قدرت تو برون

قلم صنع از نهفتن ...

لوح محفوظ از دبستان ...

نقش ... [illegible]

... [illegible]

هیچ یار رده خاطر رنجه ...

گه در دو بحر فراخست وادی بسیار

چو عاشقان بدر خانه چند بینی خوار

سر نگنی چون کبوتر طیار

[illegible]

بدیع ... [illegible]

بینست حکیمی که داندگی آواز کس
نیوشنده بینست موجودی که
مستغنی از جاست معبودی
که منزه از مثل وهمتاست
جباری که عز آن جهان بردر
حیرتش خوانند رزاقی که پادشاه
وگدا از خوان جودش روزی خوراند

دارد این سقف گنبد دوار
از مدارای حکمت تو مدار
اول آخر همه از ذات
همه نورات عالمت میرات
از همه حاضری و حاضر نه
کس نماند به تو ناظر نه
هیچکس ره بکار تو نبرد
بر فراز تنگ کس پی نبرد
گاه عیسی بری بچرخ برین
گاه قارون بری بزیر زمین
نقش بندی بر آب از خامه
که نماند چو حرف بر نامه

و درودی بپایان که نفحه از نفحات
آن سرمایه نافهای آهوان چین
گردد و تحیتی که شمه از ذکر آن بیرایه
ابکار افکار اهل یقین باشد
نثار مرقد منور و مشهد معطر نور
حدقه آفرینش نور حدیقه خلاصه
کاینات زبده موجودات

چه زمین وچه آسمان بلند
بجناب تو هر دو حاجتمند
هست حاجتگه همه در تو
حاجت جمله و منت بر در تو
سایه آفتاب تو خورشید
آفتاب تو سایه جاوید
بجمن آرای گلستان قدم
نخل پیرای بوستان کرم
دانش آموز آدمی و پری
شمع مجلس فروز ماه و خور
داده مصلحت بدین تجویز
پنبه از ابر برده از افلاک

خاتم انبیا سرور اولیا محمد
مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وآل
وبر اولاد واصحابش که رهنمایان
راه حقیقت اند در مناجات
الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی
وارنا حقایق الاشیا کما هی غشاوه
غفلت از بصر بصیرت ما بکشای

تا کنند رشتهای بارانرا
حله سازد عروس بستانرا
بدر آورد زخرده کوکب
شب
بحجره زلف پا چند زهر
طره زعان زصبح پرداز
طره باز روز روشان شد
سحر و در زانور دی باز
در ریحان کفر دی باز
وبر جای وسحر
گرچه هر برگ ورد در پیوند
حله موجود زانو معبود
نیست از بن بوده خواهی بود

وهر چیز را چنانکه هست بما نمای
ای کرمت همنفس بیکسان جز
تو کسی نیست کس بیکسان شد
سیه از مشق کنه نامه ام نامه
عفوی که سیه نامه ام پاک
کن از نامه سیاهی مرا دار
برنگی که تو خواهی مرا اما بعد

بر درت آسمان کمینه فقیر
واحد الصمد گوزنیست چه بر
یک کنیز از سرادق تو جهان
گر بینش گشته بنبوند شهان
پشه را او هی ز مطبخ جود
طعمه از کاسه سر نمرود
مور گر قوت دل سیر شود
عاجز او درنده شیر شود
گر یکی را براوری از گنت
کنی بی برو دری ز نهنب
گر یکی را بصد هزاران جد
سوی بر دوزخ دوانی از مسجد

بدانکه این رساله ایست در بیان
بادشاهی حضرت سلیمان علی نبینا
وعلیه السلام راویان اخبار
وناقلان شکر شکن شیرین
گفتار چنین روایت کنند که در کلام
مجید حمید بعضی از حالات حضرت
سلیمان بدین طریق واقع شده

خوبکه بر طاعت اغنیه کنند
سرهنگ کرده باز امید کشند
از ان دیدن سیاه و سفید
نه بواخت بکار روز و شب
دیدن تو چو دیدن ما بین
آن شنیدن شنیدن ما [illegible]
تاج نامان جهان والی کوس
هست بر در گهت چو تاج و کوس
ملک از تو بدیگری برسند
تخت شاهی بکار دیگر رسد
شاهی کسی نعمت پسر
از تو ما کس دیگری تو [illegible]

یاهم

قوله تعالی وورث سلیمان داود
خدای تعالی گفت میراث یافت
سلیمان از داود آموختیم
او را سخن گفتن و بر شما بادشاه
بود و من نیز بر شما بعهد
بادشاهم ولیکن خدای تعالی
مرا از پدر مملکت بیشتر داد

تا همه هی و مرحمت تو بیا
تفشند و بیت تو
مرآزاده گان تو زا بنده
بنده گان از خواجه بنده
از تو دارند داران تاج
خجل خانان بخان تو محتاج
رتبه آسمان بلند از تو
پست این خاک شرمنده از تو
نتوانم لا الف تملی
چه براید ز دست کور شلی
نبود در خور تو کرده کس
کرده نزد در خور تو بس

وصف تو در دهان کی گنجد
چه دهان در بیان کی گنجد
یا الٰهی بحرمت ذاتت
بعلیا ثالی نهایاتت
به بزرگی عرش و لوح و قلم
به صفای رسول سید علم
بحق و نشت چار کتاب
شب [illegible] روز [illegible] حساب
بکمال [illegible] معصوم بیلیام
که بود [illegible] شان را معلوم
به صفای درون پاکان
به دم گرم سوز ناکان
که بود ای [illegible] نفس دور مدار
دور از نحوت غرور مدار

وپریان و مرغان و باد و باران
همه را در تحت امر من گردانید
و در زمین بغیر از من پاد
شاهی نیست پس ای بنی
اسرائیلان شما خوشیان بنشینید
ساخته باشید در کارهای
مملکت و در اخبار آمده است

خوانشم

خوانشم را کسی از در جود رات
که زنجیر تو بیچ نتوان جواب
لطف کن خوتنم از ضلال شکرف
خوتنم را لطافتت کن حرف
[illegible] از بهر نفس بوالهوسم
هم چو بلبل سر بر آشیان قفسم
بگریبان زمرد هم چو بلبل
نگایدم از در خلایق تنگ
نبل مرغان خانه ام بلند
بهر دانه به بیوه حاجتمند
چه شنودی جو سلسله دگران
قفس [illegible] رنگ هم جو جانوران
سازان آشیانها نی بچیدم
که بود یاد نه گمی چیدم

که اول امری که حضرت سلیمان
پیش گرفت آن بود که مرغان عالم را
در روی زمین بخبر گرفتن بفرستاد
مرغان بود در بساط زمین میرفتند
هر خبری که معلوم کردندی
در روز و ساعت بوی اعلام
نمودندی تا از همه عالم همه دفت

آگاهی بودی وتدبیر آن بساختی
وبعضی از اهل تاریخ گویند
سلیمان عم هفت شبانه
روز در درگاه خدای تعالی
بتضرع عبادت نمود وگفت
یارب مملکت مرا بیفزای وخدای
تعالی عزشانه ملک موت

بی‌دانشی در جوانیم [illegible]
عمرم همه بگناه بپیری [illegible]
اول آدم شناسی دار
[illegible] نباشند نباغ ناهموار
شکر [illegible] دردمانم
[illegible] آنم
سالها شکر گویم [illegible]
شکر نعمت تو [illegible] هنوز
تلخ گویم [illegible]
[illegible]
[illegible] نور جسم
[illegible] پیم
[illegible] دعای مرا
نیست [illegible] دعای مرا

غل گاه

دور از خوب [illegible] حرامم

امر فرمود که جان همه پادشاهان
دینی بستاند تا حکم امور عالم
بعد از سلیمان بود سلیمان
بر همه عالم پادشاهی بود
وبعضی گویند سلیمان از نام
آصف برخواست وبسوی عجم آمد
وآصف برخیا عالم کتاب

غل گاه [illegible] را آب
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] نور [illegible]
آن [illegible] سراجه [illegible]
بحریم [illegible] آهنگ
نور [illegible]
[illegible]
روز [illegible] از خاک
سینه صدپاره در بیابان خاک
[illegible] آیم زجرم فرسوده
پای تا سر گناه آلوده
[illegible] منظور
رحمت [illegible] ظهور

نوریه بود مجلس مثل او علم
توریه نداشتی اورا وزیر و مشیر
خود کرداینده چون همه جهان اورا
گشت و آدمیان زیر دست
او شدند سلیمان علیه السلام
هفت شبانه روز دیگر در طاعت
و عبادت حق سبحانه قیام نمود

هر چه در نامه نوشته بود
گر ز کردار من نوشته بود
هر چه کرده‌ام جوابم [illegible]
خائف از [illegible] عذابم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دانم این جمله را که بد کردم
[illegible] خود کردم
در ازل هر چه کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه [illegible] معراج

٥

و از حضرت عزت درخواست
نمود و گفت یارب ملک من
زیادت کن وحی آمد که یا سلیمان
پریان و دیوان را در تحت
فرمان تو کرداینده آنکه بزرگان
پریان را طلبید و ولایت ایشان
بخش نمود و هرجا که مقام ایشان بود

در بیت معراج
یا الله یا محمد یا علی
ای بلند از تو پایه معراج
انبیا را سر اولیا را تاج
[illegible]
البطحی را تو سرور یا رسول
[illegible]
[illegible]
ماه مغرب طلوع مشرق [illegible]
نور گیر از تو آفتاب منیر
[illegible]
زیر دست تو بود [illegible]
[illegible]
وانچه بود آنچه [illegible]
[illegible]

بدید پس دیوان را بخواند و گروه
ایشان را بخدمتی مشغول داشت
پس حضرت سلیمان باز دست
بدعا برداشت و زیادتی ملک
خواست خدای تعالی هرچه زیر
کبودی فلک بود در تحت امر او
گردانید تا چنان شد که اگر

نور حق را سایهٔ بی مایه
نیست در منشور نور را سایه
نقد پیغمبران رفته زپیش
داشتی زان جوش از همه بیش
این همه کسها که داود را ب
بلبل [illegible] نغمه سلیمان حرب
از بکر استگان عرش
باز ماندند از آن [illegible]
[illegible] نتوانند
همه عالم طفیل راه تو اند
یک جمله در پناه تو اند
گل آدم زآب جوی تو بود
آبرو نیز زخاک کوی تو بود
خاک کوی تو آبروی همه
[illegible] آرزوی همه
[illegible]

در زمین و کوه و دشت رفتی
همه جمله در سخن می آمدند و می گفتند
یا نبی الله در ظرف من گنج مد
فون است و پارهٔ از زمین
بعرض می رسانید که در ظرف
من جواهر نفیسه مدفون است
هرچه در ایشان بودی جمله زمینها

صاف این خم نوبتی باقی درد
تو بزرگی و دیگران همه خرد
نزدت انبیا بر کارها چاره
نوح و کشتیش طفل گهواره
تا سلیمان [illegible] نگین
خاتم خود نهاد در انگشت
دیدها خوان نعمت تو طفیل
گرد خاک تو [illegible] تجمل
شعلهٔ موسی از چراغ تو بود
آن گل آتشین زباغ تو بود
خضر آب خوش از سبوی تو خورد
سوی آن چشمه ره سوی تو برد
رفت عیسی [illegible] بر [illegible] کبود
[illegible] هزار [illegible] خود

نفت روح بخش مرده دلان
آتشی می خورده دلان
این همه شاخ برگ را رطبی
بود این شاخ برگ را سببی
همه چون چاره اندر تو گوهر
وین همه سنگ ریزه تو جوهر
بوده زنده بسی چو شب
بنشین [illegible]
بهر ناقه تو ارسید
کرد زانسه حالت مهر
ای فرسش [illegible] از امهای جای
[illegible]
سوی [illegible]
خاکیا [illegible] بتوانی
سوی [illegible]

وکوههاییش خدمت سلیمان
عرض میداشتند و کیفیت احوال
می گفتند تا اگر سلیمان علیه السلام منبهها را
گفتی که گنجها برون آرید همچنان
گنجهاییش وی در روی زمین آمدی
و اگر فرمودی همچنان بدار
تا وقت بشود بر جای همچنان

از هلال سم خجسته سمند
حلقه زده بر در سپهر بلند
چو کمند منزل نظام یافت شد
گروه ماه نان رایت شد
بس دوم فوج اندر پی از تو
بعطارد عطار سید از تو
بر سیم فوج زد سمند سم
زهره آن وجنبش چو مهر ززم
چارمین فوج را سرور از تو
خشم خورشید دیده نور از تو
زد بنافه سپید انجم
پنج نوبت بلارم پنجم

گنجها باندی حق سبحانه و تعالی جمله
موجودات را مسخر وی کردانیده
و چنان ملک و پادشاهی پیش از
سلیمان و نه بعد از سلیمان
کسی را بوده باشد پس حضرت
سلیمان علیه السلام دیوان را تا قوت را
کارها و عمارتهای بغایت رفیع

فرمودن گرفت و طلسمها در عالم
بدید آورد و امر فرمود تا زرها
و سیمها از معدنها بیاوردند
چنین گویند سلیمان ع میدانی
پیش در بار خویش فرمود
موازی دوازده فرسنگ
خشتی از زر و خشتی از نقره

فرشی ساختند و تختی
فرمودی از زر که بزرگی آن
تخت در عرض و طول چهار فرسخ
بود و کرسی فرمود از مرصع
پیش تخت نهادند و چهار صد
کرسی مثل همین کرسی دو میمنه و میسره
قرار دادند و چون حضرت سلیمان

علی نبینا و علیه السلام جا بیدی و بر تخت
نشستی آصف بن برخیا بیامدی
و پیش نظر وی بر کرسی زرنگار
بخدمت وزارت نشستی و بامردم
وزارت اشتغال نمودی و از
علماء بنی اسرائیل چهار صد عالم
بیامدندی و بدرجه و مرتبه بر آن

شد یقین کز خانه‌ات خیرات
شرح و داد ای که حاجت حضرات
سفرت بود و طرفة العینی
وان شنید آمد ذات یا عینی
کس نکس گناه کاری چند
باید شفاعت و پسند
کز شفاعت بی بکار ای جا
نیست اندیشه از گنه کار جا
یا رسول الله از سگان توام
طالب سیم از خوان نوام
گرچه کفر اطاعت کردم
باید شفاعت برم
نظری کن از سر مرحمت سوم
در محشر گنه کار ابر روم

در تعریف مولانا عبید

کرسیها نشستندی آنگاه فر
مودی تا چهار هزار خاصان درگاه
پیش وی بایستادندی و آنگاه
بنی الله سلیمان ع بر تخت نشستی
و میان بندگان خدای حکم
کردی تا نماز ظهر و بار عام دادی
آنگاه برخاستی و بخانه آمدی

ای به آسمان عالم را
ای شاه تاج بخش ملک
ره بر همروان راه نجات
خضر تشنگان تو آب حیات
شرح را رای تو سنت جای
آفتاب سپهر ابن جای
خازن گنجها نه تو حسب
فصل را از زبان تو کلید
آمد ... سخن غلبت
وان آن که ... رحمان
تو مسیحا دمی و مرده ...
زهر ... خویش ...
...
کرد از ان زنده ...

رانده کوی عافیت شده ام
غرق دریای معصیت شده ام

ونعبادت خدای تعالی مشغول
شدی و بجهت خاص و عام
سفره قرار داده بود ز آب
هر روزه هزار خروار آرد
و هزار خروار برنج و پانصد
گوسفند و صد گاو و صد شتر
و باقی مصالح بقدر احتیاج و خود

درون خانه رفتی و بنان جو افطار
کردی در خبر آمده است
که حضرت سلیمان شبها نخفتی
و در عبادت خدای بروز کردی
و گویند دیوان را فرموده
بود تا چهارصد طلسم در عالم
ساختند و معده کجه را بدان طلسم

از او در صدف پناه شود
در خور گوش یار شاه شود
[illegible]

از جای برکنند و چنانکه اراده
حضرت سلیمان بود بجای دیگر
نقل نمودندی وهب بن منبه
رضی الله عنه گوید که سلیمان میدانی
اسش بادگاه خویش فرموده
بود چهل فرسنگ بود و تختش
یک فرسنگ بود و بالای تخت

سایه بان مرصع بودی مرغان
عالم بیامدندی و پر در یکدیگر بکشیدندی
تا ذره آفتاب بر تخت نیفتادی
حضرت سلیمان بر آن تخت
با قوم خود نشستی و دیوان را
فرمودی که در ساعت یکماهه راه
ببردندی و آوردندی قوله تعالی

غدو ماه شهر و رواحها شهر

و در خبر آمده است که حضرت

سلیمان هر روز در شهری

حکم فرمودی و پیش از آنکه

آفتاب برآید بدولتخانهٔ عالی

آمدندی و نزدیکان دولت

همیشه مشتاق حضور

[illegible]

آنحضرت بودندی و اورا از

اثر مهربانی آنحضرت یکساعت

غایب نگشتندی آنگاه خدای

تعالی فرمود و اسلنا له

عین القطر و قطر چشمهٔ آب را

گویند و بعضی گویند نام جایگاهست

بدان سبب عین القطر گویند

[illegible]

وخدای تعالی آن چشمه را از برای
بنی اسرائیل آورده بود که هرگز
دران مقام آب نبود و بعضی
گویند عین القطر آنست که خدای
تعالی بر کوه فارس از برای
مومنان پدید آورد تا در عالم
هر چه شکستی بدان درست گشتی

آنگاه فرمود ومن الجن ومن
یعمل بین یدیه گفت خدای تعالی
خبر داد که از پریان یک
طایفه بودند که در خدمت حضرت
سلیمان خدمت کردندی
و بعد از ادای روحانی ورزق
سماوی زندگانی کردندی

در تواریخ آمده است که هفت
چیز است که در عالم از آده
طبع و مسموعات حضرت سلیمان
علیه السلام است که در میان آدمیان
آتش از آن شود اول سنگ
رخا دوم طاق بستن سیم
آهک پختن چهار نگار تصویر

در دیوارها کردن پنجم بدریا
در شدن بطلب مروارید ششم
راهها درمیان کوهها نهادن
هفتم سنگ ازین کوه بآن کوه
بردن قوله تعالی ومن الشیاطین
من یغوصون له ویعملون عملا
سؤال اگر پرسند که حضرت

اگر سپید جل را به نه
نکته خدا کو هفت رشته
[illegible] چه در [illegible] بخاب
چو دو سالی [illegible]
از هنت ای [illegible] عقل و رفت
هنر آموزند و [illegible]
زیر این آسمان چه کانی
نیست [illegible]
هنر کاهدت از زوال [illegible]
بود آن کو چه بود [illegible]
آدمی زاده که ای هنر است
هنر [illegible]
شرف آدمی بتعلیم بود
خاصه علمی که پایه علم بود

سک که از علم چند بازی کرد
و من خویش [illegible] کرد
آنجهان کن معاش در خور جای
[illegible] ز خلق [illegible]
[illegible] که بعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نا[illegible] رفت [illegible]
[illegible] سر کوی
[illegible] بنشین بجا نه
که شوی [illegible]
مرد [illegible]
دور از [illegible]

سلیمان علی نبینا وعلیه السلام

پیغمبر بود و پیغمبر را در خانهٔ تصویر

روا نبود که ساکن گردد جواب

در میان قوم سابق جایز بود

و در زمان پیغمبر ما نهی آمد

قوله تعالی والشیاطین کل بناء

و غواص وآخرین مقرنین

فی الاصفاد حضرت سلیمان

گروهی از دیوان در بند کشیده بود

وسبب آن بود که دیوان قوی بودند

وحضرت سلیمان کارهای سخت

بدیشان فرمودی ایشان

ازان کارها گریختندی فرمان

داد تا ایشان را بگیرند دیوان دیگر

گر به پالکان روی با سجود
خلق گویند کار اینکار بود
تا نبیند ارادت نخود کار می
به سگان سجاده بنهادی
هر که خبر با بزرگان و خوش
نشانها ازچه جان و تن باشند
داو [illegible] عوض باشد
عوض از داوتش عوض باید
آنکه گوید ز خلق مخنوم
در نشانها [illegible] سجودم
[illegible] اختیار [illegible]
[illegible] از حرب [illegible]
[illegible]

گرچه در ابر و خوش بود [illegible]
چشم مانند جانب [illegible]
باشی طوطی زبان [illegible]
زچه طاوس خوشتن آرای
خویش را نشاید [illegible]
جامه و [illegible] در کنار آب [illegible]
[illegible] سرخ [illegible]
آنچنان [illegible]
سرخ [illegible]
آنکه سرخ است [illegible]
رنگ [illegible]
[illegible] خواجه زاده [illegible]
[illegible]
زن [illegible] نام

در اقصی بلاد عالم رفتند وانها را
گرفته آوردند و بندهای محکم
نهادند و هیچ کس از بنی آدم را
این مرتبه واین قوة نبود روایان
اخبار از کلبی واز وهب بن
منبه رضی الله عنه روایت
کنند که چون حق تعالی ملک

باعدان بهشت حسن خبر د[illegible]
از شد بدلو عکس چهر و[illegible]
چون بگیرد ز [illegible] رخسار
گل ز رشک نهان شود در خار
سبزه و غنچه از هوا داران
شاد شدند ز رشک باران
حور و پاز کبر و ناز مکن
[illegible] چو زلف سخن دراز مکن
رفت [illegible] زهره در شیشه
[illegible] این بحسن شیشه
کردم از روی مهر و بنمود
[illegible] نیز در انه بعضی قندت
[illegible] تو نشین [illegible]
[illegible] آن [illegible]

بود های تا لقیب مرا لمین رسانند
حضرت سلیمان و نمود در قلای جمع اوری
واز طعامها که درین مدت بدید
جمع شده آنچه احتیاج داری
تناول نمای ماهی بسرعت میرفت
تا هشت ماه راه مسافت جای
طعام ومیوه وآبهای سرد را

حکایت

راهوی این رواب زیبا
این جنس نقش ثبت بر دیبا
ز سروران ملوک عجم
یزدجرد آنکه داده جام بجم
پسری داشت نام بهرام ش
کز ازو ماند در جهان نامش
در خورنق [illegible] نعمان بود
[illegible] نعمان بود
[illegible] گور [illegible]
کشته بهرام گور [illegible]
[illegible] بود [illegible]
کرد [illegible] آن [illegible] چون
[illegible] از [illegible] ماند
صبح غایب شد آفتاب بماند

طی نمود طعامی که انبار کرده بودند

جمله را بیک لقمه آورد و فرو

برد و بخدمت سلیمان آمد که اطعمنی

یا سلیمان ای سلیمان از رزق

هر روزه خود نلقمی بیش نیافتم

چه هر روز حق تعالی از مطبخ کرم خود

سه لقمه همچنین بحوصله من میرسانید

داود [illegible] سلیمان [illegible]

ملک خود ساخت ملک [illegible]

بنفش آن شبیز [illegible] نشانه بی

کرده [illegible] در شهر [illegible] بی

[illegible] نوی از نوی

[illegible] تخوی از نوی

بازوی عدل [illegible] چون خورد

نو دنش از [illegible] کنبیر [illegible]

گر [illegible] آفتاب بر روی [illegible]

[illegible] آشوب چشمه [illegible]

[illegible] از [illegible] نوش [illegible]

[illegible] لاله و گل

عارضش [illegible]

زده بر گل کلاله سنبل

نازنینی [illegible]

[illegible] آوازی

[illegible]

اکنون ثلثان دیگر را اکه چو اله میگی

یا سلیمان روزی امروز مرا

ناقص و ضایع کردی و مرا از روزی

خود باز داشتی و سلیمان از دعای

بدکرد و گفت اضعف اند کار

حقیقتی یعنی ضایع کند خدای تعالی

روزی ترا چنان که امروز ضایع

علم صنع [illegible] نکو دانست

کس دران فن ما و [illegible] جانست

نشانه ای او دهی [illegible]

غیر او بار [illegible]

فصل نوروز [illegible]

سبزه و نو [illegible] نشاط [illegible]

ابر را [illegible] رنز [illegible]

خاک را [illegible]

سبزه نو [illegible] آسمان [illegible]

او [illegible] آسمان [illegible]

همچنان [illegible]

آهو [illegible] نخجیر

از [illegible]

[illegible] کاو [illegible]

کردی مرا از طعمهٔ خود محروم

کرد سلیمان از آن دابه سؤال

که از تو جانوری بزرگتر باشد

جواب داد که ای سلیمان حق

سبحانه را حیوانات هستند

که هر کدام را هر روز هفت ماهی

که جثهٔ ایشان مساوی جثهٔ من

راتبه مقرری [illegible]

و گویند آن ماهی که اطباق زمین

را بپشت و بیست هر روز دو بیست

هزار ماهی بدین دستور رزق و

که در چند صد هزار سال هر روز آنرا

راتبه از خزانهٔ جود خود کوی رسانیده

بعد از آنکه هر یک از این ماهیان را چندین

ار روز دور لمه الجنین پرورانیده

بعده سلیمان شرمنده و حیران شده

گفت سبحانه من لا یعلمه الا هو

ولا یعلم جنوده الا هو سبحانه

سبحانه الله رحیم قوله تعالی

حتی اذا اتوا علی واد النمل ادخلوا

مساکنکم چون سلیمان ع بوادی

مو

رفت از آن پس سلیمان شیر ...
زنهب سوی کوه ...
باده کوری یا کر بود ...
کسران دانت باز حه ...
گفت نشر ... آن ... بر
دست ... ولعد از آن ...
خورد ... کور ... دور
رفت بیرون ... کور
... ادام
... ادام
نبت ... از ...
... سرب
شاه آشفته شد ...
... کار نش

مورچگان در رسید پادشاه ا شان

موری بود باقی موران را امیر بود

که بکجا یهای خود آرام گیرید

که حضرت با جاه و جلال

سلیمان با لشکر قاهره میکذرد

مبادا که از سم ستوران یکانه آفتی

باحوال شما رسد و هر آینه خزانه شم

دهن پادشاه نگاه خطاب
نسیم آتش و شمی آب
نزد شاهان سخن ولی خطاب
لهو کردن به نزد شیر خطاب
مور کش از جانبان جفا کشی
سک ... زاده ... کشی
هر ... بخند ...
باز دادی عنان او ...
آنکه گشتی ... او خاص
... شد ... خلاص
گفتش ... سر ...
... نخبر ...
طلوعه ... کشی
درون ... کشی

و سبب این تعلیم آن بود که

که باد این خبر بگوش سلیمان رسانید

و دیگر نیز بر ضعفای قوم خود شفقت

زیاده کند و بعلم خویش ننازد

که خدای تعالی او را بحجت مور الزام

عاجز گرداند و حجت آن

... ن ۲۶ باد شاه موران

حسد می آید و از پیغمبران کلام

حسد آمیز روا نبود حضرت را

از سخن درشت مور گرانی شد

مور گفت از سخن راست

تلخیت باز مور ضعیف از حضرت

سلیمان سؤال کرد که دیگر چه

مراد در خواستی گفت خاتم

سلطنت خواستم خدای تعالی
سلطنتی و خاتمی داد که مشرق
تا بمغرب زیر نگین منست
مورچه گفت ملک فانی
خاتم او فانیست زنهار که ننازی
و بدان مغرور نشوی که ملک
و راحت و آسودگی در بهشت

کارها کرده زیاده بر آن
رشته عقل گم در آن حیران
صورتها هم در آن نگار و خاص
رهرو سیر محفلت رخاص
آن جهان دیده نگاه آگاه
رفت یکسر به خدمت شاه
گفت ای عالمی گهی جانی
داد در این سرای نابرجای
خانه [illegible] ز حیرت آن خانه
رشته [illegible] افسانه
شاه خندان شد از حکایت سیر
گفت کای سر ناتوان حقیر
راست گویم ز عقل [illegible] دوری
غافل [illegible] خودی

نگریختی مور گفت من مهتر مورانم
و موران ضعیف را غم خواری کردن
بر من لازم است و در وقت
بلا خود را سپر باید ساختن سلیمان
فرمود این علم و دانش ترا از
کجاست گفت عطای الهیست
اگر رضا باشد شمه از روی سوال

وان دگر چون شب سیه افزای
صندلی هم چو مشتری سرای
شده و فانه نگار بهمن
شکل ساز غنچه های چمن
وان دگر لولو هم چو زر و سفید
زان و مه مهر صباح صبح امید
شب خوار [illegible] مقام آمد
کشت به آسمان غلام آمد
گشت آن هفت منظر زیبا
زنگ این هفت چو گوهر [illegible]
هفت طاق در آن [illegible] قرار
هم چو آن هفت اختر سیار
چون حدیث جهان بهرام
تحفه [illegible] آغازم

بیان کنم حضرت فرمود به پرسش
مورچه گفت یا نبی الله از خدای تعالی
چه خواستی گفت مملکتی خواستم
که پیش از من و بعد از من کسی را
نبوده باشد قوله تعالی وهب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
مورچه گفت ازین سخن بوی

بر کف دست راست خواند و از
وی حکایت میپرسید و میگفت
که سپاه تو بسیار است
یا سپاه من و تخت تو اعظم است
یا تخت من مورچه گفت یا نبی الله
سپاه من بسیار است
زیرا که از مشرق تا مغرب

هر کجا که نگاه کنی عساکر من بینی
ولشکر تو همین است که با تو است
و گفت یا نبی الله تخت من شریفتر
و بهتر از تخت تست زیرا که
دست راست همچون تو پادشاهی
تخت من کردیده است سلیمان
ع گفت ای بار خدایا مرا او فتح داد

از خیال کار خود شبها بیدار شد
دیده اش موج خیز طوفان شد
شور آشوب جهان هوش برد
طلعت عافیت ز رویش برد
چون سحر از او خمارش کار
سر بدو پیچ و تابش کار
تا بیابانش ز موی پیچش شدند
کای سیه چاره چاره جوی باشند
نخل اندیشه ها چو بار گرفت
همه را دل ز ریش تو دار گرفت
رشته جان جای نقش اعلم
هفت اختر به ار ... بسم
مونس غمگسار او باشند
شمع شبهای تار او باشند

خواهد بود دیگر مور ضعیف از حضرت
سلیمان پرسید که دیگر از حضرت
عزت چه حاجت خواستی
حضرت سلیمان گفت باد را
خواستم تا در فرمان من باشد
تمنای در معرض قبول افتاد ماهم یکاه
خواستم تخت مرا بردارد و بکاه

با بر و سینه زینت سحر
با کمر دوکی ... مکابر
باز و لولیان نی عودی
باز پیران هرزه کوی ...
این سخن دیده کس بگوید
سوز ناخن کسی ... چو بد
سر ... بحاس بهرام
ببر در کار خویش بود تمام
گفتش الله ... با ... یک
زان سخنها ... و ...
دید چون یک ... دران کارسیا
تو دران کار ... کارسیا

راه بیک طرفة العین ببرد

وبیارد واگر امر بخرابی دشمنی

فرمایم دیارا و را خراب وابتر سازم

مور گفت یا نبی معنی این ...

حیثیت آنست که خدای تعالی

بتو مینماید که همه دنیا را

دادم و سلطنت ترا رباد

تا کس دولتی را که باد برد دل بر وی

نه بندی و بدان مغرور نشوی

دیگر پرسید که چه حاجت خواستی

حضرت فرمود خواستم که دیو انس

در تحت امر من کنند مور گفت

یا سلیمان چرا چیزی به از این

نخواستی که اگر در درگاه عطای

[illegible]

هر چه او می پرسید با بهر ظاهر
می شدی اندر آینه ظاهر
گفتش [illegible] آینه [illegible]
[illegible]
بعد از ان آن نگار زیبا رام
[illegible]
نقشهای عجب بچندین گون
بود در وی ز حد و حد بیرون
گفت صد آفرین بران استاد
که بنای چنین خجسته نهاد

الهی تسخیر فرشتگان طلبیدی
و فرشتگان را در تحت امر تو
گردانیدی و هر آینه مناسب
بجال آن پیغمبری تو بودی
پس سلیمان علیه السلام پرسید ای مور
از پیغمبر آخر الزمان هیچ خبر داری
و نام شنیده گفت یا سلیمان

نام عالم آرای او محمد است صلی الله
علیه و آله و سلم و وی خاتم پیغمبران
بود حضرت باز فرمودند یا مور
این علم از کجا آموختی گفت علمنی
ربی پس مور ضعیف از سلیمان
تمنای نصیحتی نمود حضرت فرمود
هر گاه خدای تعالی بر طایفه [illegible]

چونکه بنشست شاه بر دیهیم
کرد آن طرفه صورتش تعظیم
بود آن [illegible] خوب بصم
در نکوئی به فتنه آشوب
آمد آن [illegible] ز آتش باد
شور آشوب در سرش افتاد
[illegible]
کز دل [illegible] برد قرار
همه حیران شدند ازان تمثال
زانکه دیدند کار [illegible] خیال
[illegible]
[illegible]

بخشد باید که مهتر بر کهتر
نظر شفقت و مرحمت دریغ ندارد
و حکایت مور حقیر از حضرت سلیمان [illegible] رسید
که مخلوقاتی که در حکم تواند هیچ
چیز از ایشان دلری قوی شود
اندکی نکهت ستده بانی غنیمت
ضعیف باشد باه خود سر فوق

(۶)

آیم و بر قوم و بر قوم خویش باز دم
تا از اغنیا و بر ضعفا ستم
نرسد و اگر یکی دردی باشد
او را دریافته بنزد یک خود برم
و تداوی کنم چون صحت یابد
بمنزل خود فرستم و چون
شب فرا آید نزد دکان خود

پاس دارم و نگاهبانی کنم و تجسسم

پس مور حقیر گفت یا نبی الله

خدای تعالی بر من مملکت آسمانی

عرض کرد نخواستم که مرا با آسمان

ملک خوانند از حق درخواستم

که در میان ضعیفان باشم

و مرا مور ضعیف خوانند دریں اشاره

سخن چکیده ای در آب و جله رخشم
یا رب از باد و چه وانها خشم
تا مرا باد و آمد از آن شوب
گر شنید آن حکایت با خوب
حب جاک ره و کف و ربع
گر شنید آن احباب کم امنع
یار آن آه روی با حسنی زاد
برده از روی یا حیو نکبا زد
تا مرا چون نگار روا حیا و
[illegible]
زانک از ره ره اتش
حب جاک ره و کف و ربع
گر شنید آن آفتاب کم امنع
در کنار شمع وقت نو دارا لب
در فغانها تا رخ بر رنگار لب

تعلیم

تعلیم بود بحضرت سلیمان تا بداند

که درین عالم فانی مسکینی و ضعیفی

عند الله منظور است پس سلیمان

ازان متاثر شده خواست

که از آنجا باز گردد مور حقیر گفت

یا نبی الله روا نباشد که تو ازینجا

باز گردی و من ترا مهمان نکنم

گر بود ای خواب جا منیم
با شب آفتاب می بینیم
گر بخوانت این وفا داری با
با حیا عقت حیا و بیداری با
شور غوغا نشد گو افتاد
گر جسی بر مراد که افتاد
گشت معلوم که کار تمام
دید آخر مراد خود بهرام
ای خوش آن ساعتی که ما و لیلی
[illegible]
بنشینیم در آن سال و هم امروز با
گر شود هم نشین دل افروز با

حضرت سلیمان ع بر سخن مور
تبسم فرمود و گفت ای مور
تو چه داری که مرا میهمان [illegible]
مور ضعیف عرض نمود که ترا نیز
ضیافتی هست اجابت کن سلیمان
اجابت کرد و فرمود تا در انگشت
اورا نهادند گرفته آورد و پیش مور

در سوراخ خود رفت و یک پای ملخ
بریان کرده بیاورد و در پیش حضرت
سلیمان نهاد چون سلیمان آن دید
بخندید و گفت ای مور ضعیف مرا
سپاه و حشم بسیار است
همه را یک پای ملخ چون مهمان کنی
در جواب گفت که خدای تعالی

اوّل در [illegible]

رزد زا الحدبی برکت داده بود
که هرچند آن لشکر خوردن
کم نشد و همه خورسند شدند و در
ساعت حق تعالی از زمین گیاه
رویانید تا چهارپایان ایشان
همه معمور شدند چون سلیمان ع
آن مهمانی مشاهده نمود بخانه باز آمد

خوروبان بخشش بنشستند
بهم از بهر تماشا بهم نشستند
ماه مشکین لباس سیم اندام
صاف می ریخت در بلورین جام
آواز نوسنجان عندلیب
بربط می نهادند و بربط نوازند
لحن ضیاگران زهره جبین
کز آشوب عقل و آفت دین
عود و سرو و رنگ دلشکنی
ناله چنگ و دود عراقی
هر نگارین بنان ساقی
بر ساغر ناهید شب
خوش بر آرائیده معتبر
جلوه گر از طرف کب

یا اله العالمین مرا دستوری ده که
توانم ایشان را مهمانی کنم خدای
تعالی دستوری داد پس فرمان
پادشاه پادشاهان به جمله
مخلوقات از آدمیان و پریان
و دیوان و مرغان هوا در زمین گان
رسید که فلان روز مهمان سلیمان

بود سیاره و رین ایام
شمع نشو گرده انس مدام
آواز ان طاری آن و بسی
بود از نو نا نظم راه بسی
آنچنان بود پای عرش بنگ
گر بده روزه رف زیر
چبل رفتار قوت باشد
پای رفتار بکم اهدانه
و خوبیش انکه او زجامی
صد ره از خسرو و نظامی
فرمان خالک کوثر
هوس شاه بار نفس در
مورک ناتوان ز تو سایه
مکن ز دنبی سلیمانی

الاحد الاخرت دهم علا

آه ازین جاهلان بی انصاف
کرده‌اند عیب لاف گزاف
گاه اندیشه‌های خنده گشای
برکت زرنگار کرده جای
جام از حکم باده کرده ارشی
تا که کرده بی جا اعظ رسی
نظم بیار و خیر را بجبل
ز قصیده ز مثنوی ز غزل
لفظها حله با بنا سجم
روش با زوار و بفسی ام
او از آن راز خالی چو بنیاد
ورزد هم سر او چو نشین بیار
نخل خوب کاخند زیبا
کشتی چو نقش سر دریا

علیه السلام باشد بغو بود تا از دو
دریا بیابانی بود دشت ما راه
آنجا جای مینه بانی راست کردند
دیگر بود تا از شرق و مغرب
اسباب نعمتهای گوناگون
و میوه های مرغوب از هر جنس
جمع کردند و در انجا انبارها

خانها کرده‌های نعمت جمع شد
ابی سلیمان ع دیوان را فرموده
تا دیگها راست کردند بقول کلبی
فراخی هر دیگ یک فرسنگ بود
هفتده هزار دیگ مثل این را بست
کردند و بلندی هر یک هفتاد گز
بود و کاسها فرمودند بلندی

بر محمد شد جلوه ارشن وادی
رهنما شد حسن پر ناز اوی
نشود از عروس بد منظر
طرفه از حسن و زعیب و زنور
بنجه کوران شدی چو لو الهو سان
وار رهایی او بخشم کسان
گوش نا بخش دربار لود
غنکبوتش شاخ اشتر بود
من ازین غصه اده خامه تکلم
درد هم از ظلم هزار الم
ای هیچ از دو ان داشت دلم
وان از شاخ اسباب ظلم

هر کاسه جهل گز دهنا جهل گز بود

تو له تعد و حیان کالجواب وقدور

راسیات اس هشت ماه اسباب

مستعد شده ار ابا مداد باد بموم

دانش امر به بختن کرد و برای

آب ار [illegible] حی بمود

بعد از استعداد ایفا بهر کروهی

شسته بیر از روغن خانه بیابان

شد که ازان ...

کر ازان ار آتش نهر از ...

از چاهیان آتش زمان خشند بکار

کرکس دار آتش شد سوی با

جا که کشید نگاهی شسته دید

ور صفای ... خان الم دیده

انکه به ... ملک

باز زیر سحر ... انگیز

بر علاف زبان ... سحر انگیز

بارسه کی سوی ... ناز

هم جواد ... ناز

تا کر باشد ... سپهر

فتح ... بر ...

صد هزار آن ... نیامد ان

کم شود ... بود سر جای

دارد هشت مندکی جهل روز از محراب

عبادت بر کحو است و کار بساز بی

ملک اقدام نمود سر وش غیبی بگوش

هوش سلیمان رسید که ای سلیمان

با این همه مملکت و عظمت که بتو دادیم

یکمای رخ شنود نتوانستی کرد و در

حضرت ما موری حقیر تو را با این الم

نام کن ار شراب شد و آب

شبستان شناخت از بی خواب

مجلس آرا که بود ... بهم

گفتش ای ما جدا ... اجلم

نگاهی خود ... شب مرا ... رای

از بی خواب خوش ... سرای

آشنان بوسه داد و ... کرد

گفت نگاهی ... ار ... کرد

دانش من ... نزد ... شاه

هست ... نشان ... کلاه

سبقی هم چون ... گویم کس

چون شود ... بهار صد ... کس

لیک چون رای شاه آن باشند
گر سخن در [illegible] غمان باشند
سر زبستم بحکم فرمان ده
حکم فرمان ده از جان به
یادوارم [illegible] خانه عجبی
[illegible] کتاب نسبی
[illegible]
[illegible]
بود روشنی [illegible]
[illegible] شهزاده چو ماه تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاه و حشم مهمان داشت تا بدانی

که هیچ کس را در درگاه کبریایی ما

ماهی و منی نرسد علی جنده او

رسد کبریا و منی که ملکش

قدیمست و ذو الشان غنی

[illegible]

قوله تعالی وتفقد الطیر فقال مالی ارى

الهدهد چون حضرت سلیمان ع

بعد از جبل روز بیرون آمد و بر تخت

پادشاهی قرار گرفت جمله زندگان

بر تخت وی جمع آمدند بر

سایه افکندند چون [illegible]

[illegible]

فصل بهار و نوبهار [illegible]
خاک نگین باد غالیه بیز
سبزه بود بساط گسترده
لطف شبنم غبار زده برده
گشته از لاله و گل نسرین
[illegible]
نور شهزاده [illegible]
در پی صد آهوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دار آواز [illegible] خواند

هدهد را علت است که نه می بینم وار علت
غایب گشته و کیفیت احوال آن بود
که چون سلیمان عم بداد و وش قرار
گرفتی مرغان از هر جنس بر سر او
سایه میکردند و حضرت سلیمان
هدهد را دوست داشتی روزی
جای او را خالی دید افتاب بر سر

دید جنگلی جوان زیبالب
آنک در وی ده بستانی بیاب
زاد می از اگر زنی بود و لبی
بسح انشی ندانستی بکسی بیاب
گفت با دام دو دوال تو
سه جز راده ملکه جدای نقو
گفت را از روی که نسب او تی
نکاید از روی طرفی مرد ب
عالم نقطه را افعال نسب
ماری حلی را و حالی نسب
خانه آوجه کور خواهد بود
هم نشین مار مور خواهد بود
جوی با زر زنده گی بکنج بنشینم
سو شبها مار مور حسم

سلیمان می تابید گفت امروز
علت است هدهد را نمی بینم ابن عباس
رضی الله عنه گوید سلیمان علیه السلام فرمود
هدهد را طلب کنید هدهد را برای
این دوست داشتی که در جایی
و دشتها و جایها پنهان کم آب رفتی
و آب پیدا کردی و خبر نوحتی

گفت شهزاده کای خجسته فعال
هست چیزی جز رای این احوال
خان ترا از دو بی جدا دارد
هر دو دام آشنا دارد
ناگهان بی حکایت جوشی
غیب ملکی گر ضربت از عشق
وندی خشی بنهاد تم نرسود
که بجز زیانشی ندارد سود
به نبود گفت شنیدن این
نیست سودی ترا ز دیدن این
انگه آزرده نعت قصه من
باید نخار نفت سودی شهر من

حضرت سلیمان رسانیدی و حضرت
اکثر اوقات در سفر بودی اتفاقا
آرزو حضرت را آب خورد بود هدهد را
طلب کردند تا بطلب آب رود
چون حاضر نبود حضرت سلیمان غضب
کردند بر وی و فرمودند لاعذبنه
عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیأتینی

هست نزول شهر صحراب
بر لب آن چشمه دانا بنا
قصه من از تو شود معلوم
او کند ایکسیر جدا از موم
سر این کار را اداد کسی
که از نگار او شناسد بسا
گر زعنبر بکشند بار
بوی از نیا بر اشنند
ای طلب چو شاهد ادند
آتش او زدل تا بکشد
سوی شهر آمد آن هوادار
هوسی ما خبر او مدار
خاقنی در دو لعل بی
صبح رحمت از نفس لعل تو

بسلطان مبین حضرت فرمود اگر نه
عذاب کنمش یا ذبح کنمش تا بیارد
حجتی روشن درین حرف بوده
که هدهد در رسید مرغان پیش رفته
گفتند ای هدهد ای امروز پیغمبر
خدای بر تو خشم گرفته است
گفته باید او را اگر کشند یا عذاب

عدل ره نوردرا مرید
تا نبرد اگر سر براه رسید
ورد به سر ما زخلق بیگانه
سر لب بحر از خسن خانه
روی ما بر تافته ز خلق جهان
گشته ام چون مرغ ما زاده سیمان
مانده چون سوسن زبان زمقال
غنچه لب کشیده سال بسال
ای خدمت زبانه کرده علام
گر زبان هر کسی کشند سلام
نفاده بر آن امده رخشیم
زانکه چون تا خوری سعد خشم

کنم مگر حجتی روشن بیارد آنگاه
رها کنم پس هدهد بسی ترسان
و لرزان شد و در برابر حضرت
سلیمان درآمد و بایستاد
حضرت از روی غضب پرسید
که کجا بودی و خواست که عذاب
کردن فرماید هدهد از آنجا

لعل سال کفش ای درویش
چه علای آمدی در پیش
جب معصوم ز انشانی بن
که بخواهی جدائی من
لب بعضی کشاده تیغ آراده
گاهی [illegible] هم آزاده
ز ره حرام من تو معصوم
راهها از پی تو پیمودم
کف کم او حکایت جو نیس
کو از آن شهر [illegible]
پس چون این سخن بشنید او
از غضب [illegible]
گفت ای هدهد خطا گفتی
این سخن را این چه گفتی

که شاه افت و بزرگواری و علم
و دانش اشت بیان کرد احطت
بما لم تحط به خبرا یعنی من چیزی
دارم که علم تو بدان محیط نیست
جنگ سبا بنبا از شهر سبا
می آیم و خبری آورده ام و گفت
انی وجدت امراة تملکهم واوتیت

آن چه دانی که دیده او را
جانب خود کشیده او را
گفتنی نیست قصه من او
سفتنی نیست گوهر من او
زر و زر خبر در هر بر وند
ور [illegible] آرزو و زنج بر بند
بنشین از بنم و از عذاب مکن
از سر آب آرزوی آب مکن
لب برار تا تن شاد و روشن بار
کو مرا آنم ز بیش بهر خدای
تا بیدم مکن که مطلوم
مکن از لطف جو تبی محروم
کر از آن [illegible] جوان [illegible]
این باز از پی آن [illegible]

[illegible] از وی فرنگ آمد
[illegible] سوی [illegible] جنگ آمد
[illegible]

من کل شیء ولها عرش عظیم
یعنی یافتم عورتی را که پادشاه
ولایتست از هر چیزی خدای تعالی
ویرا داده از نعمتهای بسیار حضرت
سلیمان اینهمه ازوی می شنید
وجوابش نمی داد تا آنکه هدهد گفت
وجدتها وقومها یسجدون للشمس

من دون الله چون سلیمان علیه السلام این
کلمه بشنید از جای برجست و گفت
ان لا یسجدوا لله یعنی [illegible] السجده
فرمود آصف را بخوانید چون آصف را
بخواندند آنچه از هدهد شنیده بود
بدو گفت آصف گفت یا نبی الله
خدای تعالی اسباب سلطنت

[illegible]
خورد غوطه در آب [illegible]
[illegible]
در روم از [illegible]
[illegible] آن جاه [illegible]
[illegible]
[illegible] عدم [illegible]
[illegible]
جاه [illegible] آن [illegible] بود
[illegible]
[illegible]

و عالم آرایی داده است آنچه بنوشتن نامه‌ای
جهان کنم اما اول نامه بدو است بدعوت
بدان عورت فرستیم و دعوت
کنیم او را باسلام اگر مسلمان شود
با لشکر خویش فهو المراد اگر نه لشکرهای
قاهر فرستیم تا او را اسیر کرده
بیارند حضرت سلیمان فرمود تا نامه

ره نبرده در آن هوا هرگز
آنچنان کس نبوده جا هرگز
مانده از ره فتاده گمراه
دل پر از درد و تیغ زیر چاه
دیگری بس که کس نشد رنجور
خواب بین بار بندگی در گور
هیچ سودی ندارد غم خوردن
عاقبت آن نهار در هجران
بود هجران راز فنا آگاه
دلو چو آمد بر سلیمان در چاه
جست از جای خود دلو شکست
کرد حکم بر سپاهش درست
چون برآمد ز چاه زندگی
رست از تنگنای چه رایی

با هیبت باید نوشت و اسم اعظم
خدای تعالی بر عنوان باید نوشتن
وهب بن منبه گوید نامه‌ای
که در خاتم سلیمان نوشته بود
او را در عنوان مکتوب نوشته اند
و آن اسماء اعظم اینست الله
رحمن رحیم و بعضی گویند نوشتن

رسید آن گاه قافله
زود در آن شان فتاد زار
همه جمع آمدند از پیشش
همه مرهم شدند بر ریشش
گر چه کشتند مونس یارش
فی الحال دیدند [illegible] کارش
گشت او نیز بار جای نشان
لیک عاجز ز فهم با نشان
او عرب او او وی یونانی
خود حضرت زبان دانی
شب که عنبر فشاند بر کافور
خاتم روز شد نهان مستور

هر که بود از شبو یار کیب
خواب در دیده با قرار [illegible]
صبح کشاد دیده روشن رای
زان خلایق اثر نمانده بجای
سر ره چند راه و وادی بی
زان حاجت زبای [illegible]
نور بینی ز روشنی [illegible]
مانده حیران در آن بیابان [illegible]
[illegible] کاه خیال
بکذشته در آن [illegible]
کرد آه آتشین [illegible]
همچو خاشاک هر طرف [illegible]
چونکه [illegible] اطلس شام
بست بر رخ نقاب عنبر خام

بسم الله سلیمان در واقع دید
پس نامه بدین دستور نوشت انه
من سلیمان و انه بسم الله الرحمن
الرحیم ان لا تعلوا علی الله واتونی
مسلمین یعنی این نامه سلیمان است
و پیغام رسول خدا است که
بلقیس نوشته و سپاه او را

بدعوت و خواندن بسوی حق تعالی
امر فرموده باید که گردن کشی
نکنند و یکتایی او را پرستند
پس نامه را مهر کرد و بهدهد داد
گفت بپر ببر آنکس که تو دیده
سوال چه حکمت بود که سلیمان
داشت
علیه السلام نام خویش را مقدم

کشت [illegible] جبل روی روز
زنکیان سیاه شب [illegible]
ناکهان آتشی نمود از دور
سوی آن آتش [illegible]
مرد وادی نورد آتش [illegible]
کرد چون [illegible] ز آتش جای
دید [illegible] هم دو زنکی [illegible]
داشته هر یکی [illegible]
نه دو زنکی [illegible] سیاه
همچو [illegible] سیاه [illegible]
هر کجا چون ستاره [illegible]
آمده [illegible]

دیهی هم خود یک زنگ زان
شب چنین سیاه رنگی از آن
بنیشش رود خورده و الوار با
دیده و روی جای بی از رو بار با
چون لب کور بود لباسش نیست
حلقه ها تا بر آن عجب
ام خویش کی از زند آنشان
تیز در خون بستند این تن ان
سکت ز زان رسم بیش از بها
غفلش از سر رفت و هوش
کو نشان از سر بیا ز سلام
مرغ آوازه ور غنا دیده ام
دیگر گفت کای رسید زر زاده
چه کند آره جای نشین گاه

بر نام خدای عزّ و جل جواب
آنست که نبی الله نام خود را فدای
نام نامی حق دانست و دانست
که بلقیس کافره است و خداوند
تعالی را نشناسد مبادا که استخفافی
بنام خدای رساند و باری اگر چه
ادبی کرد بنام من کنند از آن جهت

خود را در عنوان مکتوب داشت
و علما جواب دیگر فرموده اند
چون نامهٔ سلیمان نزد بلقیس آید
بشناسد که وی مخلوق است
همچو وی و نامه از مخلوق بمخلوق است
تا در فهم آن عاجز نماند و جواب
دیگر گفته اند که نام الله با هیبت

هر شبی زرین ماده و آدمی است
گر چه آن نر طالق آدمی است
نشین ذکر و فکر جای بر سید
مهر شد از زره برادر جا
آن سخن چون رسید در گوش
ریخت یکباره کی از سر هوش
گفت آوخ بخود چاره من
زهر از دست خویش خورده ام من
بر خود آن ظلم هیچ کس نکند
مردان خویش هیچ کس نکند
چون از این ماجرا گذشت
دیگر جا سوسیان نزد

وعظمت است و آن زن یکانه

بود کان آن بود که بترسد و ایمان

نیارد از بهجت نام خود مقدم

داشت تا نام وی ارام گیرد

آنگاه سلیمان علیه التحیه و انشا نامه را

مهر کرد و بهدهد داد و گفت

اذهب بکتابی هذا فالقه

زیکی کفش کی شکار زنت
خلفتش از زن تنا ریخت
عاقبت در میان شتر افتاد
کار پادشاهان برافتاد
نامه صبح راه خلق زدند
خنجر شه [illegible] زدند
کس نشنید آن [illegible]
زان بیان سعد بود اختر [illegible]
[illegible]
بود در بوته کاندر زبان بال
[illegible]
[illegible]
دید [illegible]

اللهم ای هدهد نامه را ببر و بیفکن از

بسوی ایشان و باز آ دار از

کنار او خبر کن هدهد نامه بر داشت

بسوی بلقیس روان شد از یکان

حضرت سلیمان تا شهر سبا

هفتاد فرسنگ زمین بود هدهد

با محبار سلیمانی باندک زمانی

بارک سر وکار [illegible] رهزن
مرد حکیم از چه منی زن
کبرم آهوی نر [illegible] بود
خاوران [illegible] باده شیر بود
در زمان [illegible] سر زنند
عوض شوهران خویشتن
زان دو عفریت هر یکی بخشی
که برد سوی شوهر خویشتن
آن یکی گفت [illegible] من [illegible]
بهر طفلان [illegible]
در میان دو زن خلاف افتاد
[illegible] علم خلاف افتاد
هر دو عفریت در [illegible] افتادند
دست بازو [illegible]

واصل شد و بلقیس در مکان لطیف
هفت قصر ساخته بود درون
یکدیگر و هر قصری هفت دروازه
داشتی و دروازها بقفل استوار
کردی و کلیدها با خود داشتی آنگاه
در قصر آخر بخفتی هدهد بیامد
بلقیس را بر بستر ناز در خواب

خفته

گاه این روی کند و آتش موی جا
گاه آن موی کند و آتش موی جا
آنچنان داد کینه را دادند
کز نیاز بهر وجه بسجود افتادند
هوشش چون رفتنشان زکف زنان
گشت پیدا و دور هشتر زبان
خوکه از دور آدمی و بند
هم چو ان بیمار بحر بحر بند
هفت زندان چو شبهای مرا
خنده زن بر قباره قرصابا
کرد با چشم کا دو دو ترجمان
پیر تقاضای بلاغ او خفقان
افکن الماس جواهی ستیم
روی جادار از سخنان رنجه
و ز شهزاده چون عجایب عالمان
گشت سجل از رضا ضباق

خفته دید هدهد نامه را بر سر
سینهٔ وی بنهاد و بر کنگرهٔ قصر
بنشست بآواز پر او بلقیس بیدار شد
گفت که بخوابگاه من در آمده
و عجب در است مسید هدکی را زهره
نگه هدهد را بر کنگرهٔ قصر نشسته
دید در کار او متعجب شد نامه را

گفت بیگیر کران چه حال بود
یا رب این حال با جبال بود
زین دو وان زخم خوجار و چشم
زین خطا ما چه سان کنار جشم
گفت آخر این بود چاره
گر ره هم زین دو وان خوخواره
گر زنانش هم بکشم
تا کر خود را از این سان بکشم
سوی آن شیران قدم بنهاد دلیر
روز شب بجید از آن رو بحران
بس بمکر شیر زنی انداخت
کار شیران با آن زنان کرد حیث

بخواند وازقصر بیرون آمد و در ساعت
وزیر خود را با خاصان درگاه
طلب نموده گفت این جانور
نامه بمن آورده است و در عنوان
نامه نام سلیمان نوشته است
هیچ خبر دارید که سلیمان کیست
و در کجا می باشد و چه کاره است

ماندی از گفتار شیر زبان
رفت باز پیران و ... شیر زبان
چونکه شیران لطمه ... زدند
باجی در طمع ... زدن آغشته زدند
ساخت از سوی ... زمان زنجیر
... شیران ... چون تیر
زان ... ز رخش
کامد ... عجب ...
خارها ... بافته در هم
رفته چون سوی ... سلیمان در هم
مار ... دران ...
و ... شیر ... اندیشه
با ... گذار کنند
... فکار کنند

نام وی هرگز نشنیده ام الی
الغی الیک کتاب کریم ستوال
اگر گویند بلقیس نامه سلیمان را
چرا کریم خواند جواب لان
اسم الکریم کان مکتوبا علیه
بسم الله الرحمن الرحیم انکه
بلقیس گفت با خاصان درگاه خود در

ماند حیران غرب بیچاره
جان ... بیچاره
چون ... از نظر
... جابک ...
... رمان
چون ... زخش ... دهان
آتشی ... زبانه ... آتش
چون زبان آن زبانه ...
کشته ... چشم او
حلقه ... خشم او
زند آن کوه ... صبح ...
عالمی ... بر
گرد آن وادی چو ... سیاه
زآتش او ... گیاه

که مضمون نامه بخاطر درآید بزرگهای

ایشان و نمی بدیه آمد و در فکر

علاج شدند کما اخبر الله تعالی بلقیس فرمود

یا ایها الملأ افتونی فی امری یعنی

یا اشراف ملک من مرا فتوی

دهید که چه باید کرد درین کار که

کاری بزرگ سخت بزرگست

که مرا پیش آمده و من هیچ کار مشغول نشوم

تا شما بر این کار حکم نمایید خاصان در کار

گفتند قالوا نحن اولوا قوة و اولوا

بأس شدید کما اخبر الله تعالی که ما زور

واشراف گفتند که ما مردمان

صاحب شوکتیم و کارزاریم هر چه

فرمایی فرمان بریم و در حکم الامر الیک

فانظری ماذا تأمرین گفتند ماییم

این کار میدانیم ولیکن حکم تراست

چه پادشاه مایی هرچه فرمایی آن

کنیم بلقیس فرمود چون همه تدبیر را بر

من افکندید من جنگ نکنم زیرا که

حرب دو احتمال دارد اما اگر در

بزیم نعمت و دولت ما بجا نه و شاید

که

داور خسته سلامتش از سپهر
گفت کای نوجوان زیبا چهر
هر آیینه [illegible] از دور
نهانش [illegible] سوی [illegible]
راه بنمود [illegible]
جانب بزم خانه [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible]
[illegible] سالان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
چون [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible]

پریشانی جمع نیز بدید نیاید قالت ان

الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها

وجعلوا اعزة اهلها اذلة یعنی بدرستی

که چون ملوک در دیهی و زمینی در آیند

آن دیار تباهی پذیرد و روی بخرابی

آورد و عزیزان خوار و بمقدار

گردند بلقیس گفت ای اشراف

[illegible]
آب [illegible]
از [illegible] جان بود
غنچه [illegible] لعل [illegible] بود
[illegible] بود در [illegible]
آب حیوان [illegible]
[illegible] شکوفه [illegible]
زیر آن [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] سیاره
[illegible]
هر طرف جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه لاله عذار مشکین موی
همه غنچه دهان نسرین روی
همه غمزه زنان عاشق کش
همه عذرا عذار وامق وش
سرو قدی وران میان [illegible]
همه پروانه وار [illegible]
همه [illegible]
همه سر و زرین [illegible] اطلس
زیورش بود عنبرین اطلس
از خطا [illegible] اطلس
جامه بوسنده عنبرین بود [illegible]
[illegible] و خلخال [illegible]
آشنان بوسه [illegible]
[illegible] در [illegible]

نثار الحمد نامه عالی حضرت سلیمان
مینوشتم و نفایس حضرت این بچه
و قیاس روانه میکنیم شاید روای
از ما بکر دانند و در ولایت ما در نیابید
قوله تعالی انی مرسلة الیهم بهدیة
پس بلقیس تحفهاء گوناگون جدا کرد
و چهل خشت زرین ساختند و در هر

گوشه خشت گوهری قیمتی نشانده
و هزار اسب گرانمایه تا پا بزر
و ز نور من صع ساختند و چهل دست
جامه قیمتی که سزاوار پوشش حضرت
سلیمان باشد مستعد فرمود و دیگر
از اقسام غرایب و عجایب که در
خزانه داشت بیرون آورد و رسولان

سرور دختران زهره جبین
[illegible] پهلوی خویشتن [illegible]
پهلوی خویشتن چون [illegible] داد
کام از لعل [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
غمزه ساقیان [illegible]
[illegible] مطربان [illegible]
جام [illegible]
آمده [illegible]
عود مضراب [illegible]
[illegible] دهان [illegible]
گشت [illegible] جام شراب
[illegible] سران [illegible]

خردمند دانا تعیین نموده بجانب
حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
نامه نوشت مشحون بتواضع و تخاشع
چون هدهد دید که رسولان بلقیس روانه
خواهند شد پیشتر روانه شد و خبر بحضرت
سلیمان رسانید که [illegible] رسول
بلقیس با تحفهای گوناگون میرسد

گرد آفاق نازنینی موافق او
دختری جای ار بود لایق او
هدیه با خبر ز نیک [illegible]
در آغوشش
سرو مهر شب شبی در آغوشش
بعد از آن کرد مدام هم نشینش
تمام ز اصبح محرم خویشش
شرط آن وارث سریر ایام
گر از دور روزگار [illegible] کام
منع چون کرد آن دلفروزش
در سر افتاد صحبت روزش
از دل آن آرزو چو [illegible] کرد
روز و شبی [illegible] کرد
گفتش آنکه [illegible] ناکام بود
در سر آرزوی تمام بود

سلی

سلیمان علیه السلام فرمود مراحل متعدد
آنگاه بفرمود تا موازی چهل هزار
خشت زرین که هر خشتی بوزن دویست
من بود ساختند و در گوشهٔ
هر خشت گوهری قیمتی نشاندند
و در بارگاه فرش کردند و جایی
که مقدور خشته نباشد [illegible] بسته

زین تمنا نشوی پشیمان ز سود
وان تمنا نبیند ار دو سود
گر دو ازان منع یار هر چند بیش
هیچ سودی نداد آن سخن بیش
دید کان گفت گو ندارد سود
حکایت نشنود خشنود
گفت رخصت بادم [illegible]
زین می آرزو دم حاجت
بود خوش در حرم خانه
گر نه در پیش چشم بیگانه
گفت خیل پریان در آر [illegible]
تا رسی از سوال [illegible] جواب

ساختند و چهار هزار اسب
باد پا الف فرمود تا بزین و لجام زرین
آراسته در در بارگاه در میمنه
و میسره بداشتند و چهار هزار خادم را
الف فرمود تا مثل آن جامه در دست
گرفته بایستند و چهار هزار دیگر مولود
تا هر یک عمودی زرین بر گردن نهاد

جامه از تن کشید روشن رای
کرد در آب حوض نقش جای
بس چو در آب بر او کرد نظر
دید از هم کشفا و دو کر نظر
حوض سیما را در کنار زلال
گشت تن خود نخست جای نشست
بر لب آب جامه اش تعبیر
سر به سیم ای کهم میان ببار
تعویذ زگره وه نظاره م
این جا عنبر آرزو چو آرام
سیر کنفشا ساقکن تنور
زعفرانی آسمان کرده آتشی بار
وانچه ... چنال خوابانکار
چشمه خضر سراب انگار
دولتی بود رخت ازو ست
شاخ نخل مراد نشکست

در چپ و راست بارگاه بایستند
و امر فرمود که خلاصه عساکر از
آدمی و پری و جن و دیو با سلاح
و استعداد تمام بر در بارگاه
بر ترتیب بایستند چون رسولان
بلقیس بدرگاه سلیمان حاضر آمدند
و گفتند ما خود چهل خشت زر

دیگر آن آب با عرق در جوی
مهر از این داغ بر شما زار جوی
دارو آن الف صبا جباره
هیچ نه صد هزار آه و اشک
عنبرین کار جلوه جان و
تا که باشد بیار خود فرهنگ
کفش چو رستار کرد عنبر خام
مهر عنبر ربت بسیم اندام
تبود سیار زعنب زنبور
هیچ رنگی ز عنبر تر
طره خالی کر ماه سیما اند
چهره از خال عنبر آرانید
زلف خوبان که عنبر افشانند
عنبرش جان ما خوش افشانند

پیش نیاورده ایم در بارگاه زا نامو ای
ده مبل بفرشش آراسته و ده میل
دیگر خشت زر انداخته چون رسولان
بلقیس آن قدرت بدیدند حیرت
کرده با خود گفتند مارا چه یارا که در
برابر ایشان درآییم چون از
هر جنس زینت در مرتبه بحید

[illegible] عنبرین نوشند
آنچنان مردم [illegible] کوشند
آب حیوان کز تقریر آید کام
لب برنج تفاق با عنبر جام
عنبرین جام کند بیهوشی
از لب یار عنبرین نوشی
کرد دیوانه مرد فرزانه
سنبل [illegible] دیوانه
بود [illegible] جان دار
جان [illegible] عنبرین [illegible] جام
این حکایت رسید چون بانجام
کنند هم خواره باشی [illegible]
[illegible]
[illegible] آن نکو فرجام
[illegible] جام

و نهایت دیدند از آوردن تحف
قلیل خود شرمنده گشتند و چون
عظمت و هیبت کثرت صف
آدمیان و پریان و دیوان بدیدند
نزدیک شد که بیهوش گردند
و چون نزدیک تخت حضرت
سلیمان رسیدند چهار صد کرسی

شد [illegible] نارنجی
تا کند [illegible] نارنجی
زرد گنبد [illegible]
شاه [illegible]
نشاه [illegible]
بود چون زرناب در [illegible]
هر طرف جامه زرد [illegible]
از گل زرد [illegible]
لاله [illegible] زعفرانی [illegible]
سرخ گل [illegible]
[illegible] تماشا [illegible]
سر [illegible] آزادی
دهن غنچه سان گل [illegible]
خنده [illegible]

سینه‌ها پر نشاط و بی کینه
چون دل آسودگان با آینه
خانه از لطف جان چو بهشت
زده صد طعنه بر حریم بهشت
باده‌ها صاف و ساقیان ساده
همه اسباب عیش آماده
تیغ و محمود مجلس آرا بین
کرده آهنگ باده نوشیدن
داد ساقی در آن خجسته مقام
که بهر اذکار بالی جام
جام بر کف نگار شیرین بوی
شد عطر لطف آن گل مشکین بوی
گفت بهره باده ولند برآمد
شب به از شب خوش برآمد

زرین مرصع در میمنه و میسره
تخت دیدند و بر همه کرسی
عالی نشسته و در مقابل تخت
چهار هزار خادم لباسهای فاخر پوشیده
صف زده ایستاده بودند آنگاه
رسولان در خدمت سلیمان با ادب
از روی تضرع نشستند پس سلیمان

روی بدیشان کرد و گفت مرا مال
میفرستید خدای تعالی جل شانه مرا
چندین مال و مملکت و سپاه
داده است که حدش خود میداند
بمال دیگران چه احتیاج دارم قوله تعالی
فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال
آنگاه حضرت فرمود من شما را اسلام

بر در جام زر از روی تاریخ
شد سر دست نشا بدان تاریخ
ز اول روز تا بآخر شب
باده بیهوده شد با اهل طرب
زد نشانه خوار خوش خوش
[illegible]
شد عوام خانه خورده بی
کرد مطلوب بیش خود منابه
کف لطافت کشید ان الشور
از سخن حسب در جهان مشهور
سرکشی بکو چو ار آرد
در دهن از لطافت آب آرد
خورده سی چون چارمیا نشاسند
جز لقمه‌ها بان سرکشی باده دهند

دعوت میکنم اگر ایمان آورید و بیگانگی
خدای تعالی معترف آیید شما را بمقام
خود نگه دارم و اگر نه سپاهی که هرگز
ندیده باشید فرستم تا دمار از روز
گار دشمن بر آرد پس سلیمان گفت
باز گردید و تحفها باز برید چون رسولان
باز گشتند و جمله قصه با بلقیس گفتند

در بساط ادب چو پای آورد
شرط خدمتگاری بجای آورد
گفت کای سرور ملوک عجم
تو بنازنده بخت اوغر حشم
تاج از دولتت بلندی یابد
بخت از بخت ارجمندی یابد
آسمان خاک آستانت باد
آستان خوش آسمانت باد
ای تو بر جمله خانقان خانی
من چه گویم که واقفت نالی
چاره نبود چه حکم سلطان را
باید از جان دل شنید آنرا
هر چه گوئی بجان برم فرمان
است فرمان روای تو بر جان

در وصف مملکت و سلطنت او کردند
بلقیس گفت مرا چاره جز عبادت
خدای تعالی و اطاعت وی کردن
نیست بلقیس گفت مرا ~~عاده~~ جز
~~عبادت خدای~~ کار خود سازم و مستعد
شوم تا بخدمت حضرت سلیمان
روم هدهد که با رسولان باز گشته بود

حکایت

از بزرگی تو شنیده ام روزها
طرفه افسانه دل افروز تا
عاشقانه که چو ورده ای ...
گفت دختری بشهر اصفاهان
خسروی بود سرور شاهان
دختری داشت در نکوئی طاق
هم چو خورشید سرور آفاق
نام آن لعبت از مه انور
لب شکر ریز و زلف عنبر بیز
سرو بالا ... بدوام
برده از جان ... آرام
زلف بر روی آشفته روی زمان
بر سر آهوان کشیده کمان

[illegible marginal verses]

چون این استعداد از بلقیس بدید
زود تر بازگشت و خبر بحضرت
آورد حضرت فرمود باز گرد و با
ایشان می آی و در هر منزل
که برسند مرا خبر میکن هدهد بازگشت
و در هر منزل خبری میرسانید
پس بلقیس هدیها و خدمتها راست کرد

از جمله چهار صد کنیزک آراست
و چهار صد شتر بار از زر و زیور
سفر ساخت و با سپاه آراسته
روان شد در خبر است که چون
رسولان ذکر خوبی سلیمان نزد بلقیس
عرض کرده بودند مهری در دلش پیدا
شد و در خاطر اندیشید که اگر مرا

[illegible marginal verses]
مهر کرده بلقیس ... شد
بغم درد آشنایی شد
...
گفت هدهد ...
آنکه ... عاشق شد

پرده از غیبی بروان بگشود
دل ازان باز غیبی روان بر بود
چون جواز ابرو رخسار نگار
صبر پس از دل رمید و هوش از سر
لحظه‌ای یک رخ از زیبایی
باز پس آمد به هوش خسته جای
دید چون زرد چهره ابرهم باز
رفته چون عمر آن عنقا باز
کرد آن زرد و ناک از سر بس
کو نبود جان علاج جز سر بس
آنکه پرورد با هزاران ناز
سخنش آمد که بنشیند باز
سر بزرگی آن بود که از غیر
جیب از بان جهان خود را بر

خواستگاری نامد چه نیکو بود
بلقیس زنی بود نیکو رو با جمال بسیار
که اندر زمان او هیچ کس همتا نداشت
و روی شوهر ندیده بود هدهد وصف
جمال بلقیس نزد حضرت سلیمان گفته بود
حضرت نیز خاطرش نگران بود
که او را زنی بخواهد و هدهد صفت تخت

بلقیس بود بس آراسته بود و آن
تخت از زر سرخ بود مرصع کرده
و اندر چهار پایه تخت
چهار شیر زرین تعبیه نموده
و در چهار گوشه تخت چهار طاووس
زرین نشانده و در هر چشمی یکدانه
یاقوت که بخراج ملکی برابر بود

تا بجای از رگ گل خار نبود
چون برافشاند زروی نگار بود
کشف کالای چو جسان کم چاره
شد دل با وی و ازهم آواره
کی توانم نگار روی بیش نمائی
عشق او را کرده روی بیش نمائی
چون بگیم آرزو و خواهش را
کاش غم عیش زود و رباش را
رغبت سوی تو الم دارش
که به عیش زود و ردبوا رش
دل بسی از هجر دوش چاک شده
سینه و جیب چاک چاک شده

قرار داده وطول تخت هشتاد ذرع
بود وعرضش چهار ذرع چون بلقیس
نزدیک رسید سلیمان گفت
کسی باشد که تخت بلقیس را پیش
از آمدن وی برساند کما قوله تعالی
یا ایها الملؤا ایکم یاتینی بعرشها
قبل ان یاتونی مسلمین

دست فهمی [illegible] بفلک
مهجه [illegible] بشنید [illegible] مسمان بک
خشت پخته ز نقره و [illegible]
نشر طلا [illegible]
حلاو [illegible] زاهب [illegible]
هیچکس این سخن نبود [illegible]
گشت حیران آن شهاب [illegible]
دل پر از درد وحسرت آن حور
بقرار آن نگار هم [illegible]
شد [illegible] سرا وروی خوشی
[illegible]
شد نفیس [illegible] خورده [illegible]
خواست دفتر [illegible] آگاه
[illegible]

مهتر دیوان برپای خواست و گفت
یا نبی الله من بیارم پیش ازانکه شما
از موضع حکم برخیزید حضرت
فرمود من زود تر خواهم آصف
بن برخیا گفت من بیک چشم زدن
بیارم کما قال تعالی قال الذی عنده
علم من الکتاب انا اتیک به

[illegible] حیران گردون [illegible]
ماند حیران [illegible]
از [illegible] خویش [illegible]
گفت اگر کس [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
مشکل [illegible]
بازگویم [illegible]
گفت آصف [illegible]
ساز [illegible] کاروان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاقبت گفت کاین نقیبی باشند
معنی کبر با معنی [illegible] شنید
کان زمانی که سخن نمود ای نیکو
بیخود این کار دار بود ای نیکو
بود ای [illegible] سر کار جهان
غرض قصد آن نگار جهان
زان گل برده که شنید چو لو کجا
شادمان بار گشت از آن سر کوی کجا
رموز دیدار کرخ شنیده باز
کرده هر سو به از شنیده ساز
از آن که گوی [illegible] بیش
کر شنود باز ز راه [illegible]
یار بیجران کشیده ز بخور
گفت که جز این خبر باز [illegible]

قبل ان یرتد الیک طرفک حضرت
فرمود بشتاب به برکت اسما
اعظم که خدای تعالی آصف را
داده بود یک چشم زدن حاضر
کرد تخت را و گویند به برکت
بسم الله الرحمن الرحیم بود چون
سلیمان تخت نزد خود نهاده

دید گفت هذا من فضل ربی لیبلونی
این رحمت خدا است که مرا داده است
تا شکر و حمد وی گویم پس حضرت فرمود
تا تخت نهان کردند کما قال الله
قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی
ام تکون من الذین لا یهتدون
چون بلقیس نزد حضرت آمد حضرت

آن چشم بر سعادتش بود
چشم بر راه انتظارش بود
از آن رو به کار دیگر باره
دلبر زیب [illegible]
کو هر شب چراغ [illegible]
[illegible] با رز با [illegible]
گفت شب نزد این گل
زان نکته [illegible] شب [illegible]
کو هر شب چراغ را بر [illegible]
شمع نام فراق [illegible]
[illegible] که شب شمع [illegible]
شنوان [illegible] شب [illegible] چراغ
خنده آن [illegible] بر
[illegible] خبر [illegible] بود

سلیمان بفرمود که تخت را بیارید
زیر
ز بر زر و زیور آراسته ساختند و بیا
بر رسم عادت چهار صد کرسی زرین
مرصع پیش تخت بیاراستند و علمای
بنی اسرائیل هر یک بر کرسی نشستند
و حضرت بر تخت قرار گرفت
چون بلقیس درآمد سلیمان او را

اکر

خلوت شمع فلک ز نور نشست
در پس ابر آه ز نور نشست
صد هزاران چراغ عکس زباغ
برکشید و هر دیده را چو چراغ
کرد در جهان نورانی
پاره بر لباس ظلمانی
آن فروزنده شمع عالم سوز
در یکی رطب چراغ افروز
مشعل شمع چون بسوز آمد
رطب زان بعد زرنگ روز آمد
ماه سیما ورای شب دیجور
از نظاره رخ بز دور
او نگران داغ داشت لاله باغ
خوش بپا داشت سپهر او چراغ

اکرام بی نهایت فرمود و بر کرسی نشاند
تخت خود بنشاند و بر عزت می افزود
در خبر است که بلقیس تاج مرصع
پوشیده بود و جامهای فاخر
که خراج عالمی بود در بر کرده
و پرده از مروارید بر روی خود فرو
هشته و خود را چنان زیبا

زیبا

کرد این جلوه آن نزد و نگاه
همچنین رای سر کار آگاه
تا دم صبح بود ناز و نیاز
کرد بر جا ز سوز شمع گداز
روز دیگر که مهر عالمتاب
چهره بنمود از نقاب سحاب
ماه سیما بعادت دیگر روز
رفت بهر عبادت دیگر روز
سجده را در قصر دلبر را
از نظاره قصر و منظر را
خواست آن شاه جهان افروز
کرد تمهید که از روز
از راه بر کان در سرایش
کرد سوی نظاره کی پرواز

دید زر را چو در بابی را
از رفت آن زر بهابی را
گفت آیا که این چه بود
باز آنجا این چنین چه نبود
از ره غفلت جانب او راک
غیر از این نباشد هیچ ادراک
کرسی جهل در ازکرسی بیتاب
تشنه او در سر خورد آب
هر مه بارش سجده باز
این ره بود کان کنار ناز
آمدنش چون جهان گلزار شد
در بستان باغ سار شد

از دانسته گردیده خود در حیرت
مانده نزد حضرت آمد سلیمان
نیز چنان که رسم ملوکست
طرح صحبت و مهربانی افکندند قوله تعالی
قال نکروا لها عرشها ننظر سلیمان ع
فرمود تا تخت بلقیس را پرده از
روزی در پوشانیدند تا از زرکی

بلقیس خبر نباید بعد بادی کلام آورد
انبساط راند بلقیس تیز تیز
در آن تخت منکر نسبت سلیمان
آصف را گفت سوال از تخت
او کن آصف گفت یا بلقیس تخت
تو کجاست و مثل تخت ما بسیار است
بلقیس گفت که انه هو گویا که بهمان است

گفت آن نازنین شهزاده آن
گر بیابد بوم جوش و آن
باده نوشم گشت باغ گلشنم
بلبل راز بی سراغ گلشنم
با سهی خانمان خلق زاد
گفت آن سرو طرح و شاد
گرد در باغ چند
سر کل باغ چند
چون نظر در آن طاق طرب
جلوه آمدند در لب چو جا
ماه رو چون نظر در آن
عکس ...

در طول و عرض سلیمان ع بخندید و گفت
ای آصف بگفتم که زیرک و دانا می نماید
و طمع ملوک دارد بعده سلیمان
فرمود نیکو بودی اگر خدای تعالی اورا
شرف اسلام روزی کردی چون
بلقیس این سخن بشنید گفت خدای
تعالی مرا معرفت علم روزی گرداده است

کفت کمانی و لیران جو ز ترتیب
بو افتد کنید بطور نشیب
باز مانی در آب شبنم چمن
جو شبی [illegible] شبنم چمن
سو و صد [illegible] دیده ام ورای
[illegible] از [illegible]
آب چیای [illegible] آمده آتش
و سد آن [illegible] آتش
مهر و دور [illegible]
ماه خورشید و [illegible]
[illegible] و نگار
ای نظاره [illegible]
تا شب [illegible] نظاره [illegible]
مهر ماه [illegible] نظاره [illegible]

قوله تعالی و اوتینا من العلم من قبلها
و کنا مسلمین پیش از آنکه تو مرا
یاد کردی و دانستی من دانستم
که مرا خداوندیست که جز وی دیگر
نیست و بوی ایمان آوردم حضرت
سلیمان بحجت هدایت یافتی بلقیس
گفت در عنوان مکتوب جنبه

هر که از حد گذشت آمد شد
غنچه آن و نوبهار [illegible] شد
تا کریمان [illegible] ز بام افتاد
این صدا در میان عالم افتاد
شخص را کی توان [illegible] شنید
شعله را کی توان [illegible] شنید
آتش خانه زاد [illegible] است
دود روزن علامت آتش است
غنچه چون در [illegible] کند در خار
[illegible] آشکار [illegible] فصل بهار
چون [illegible]
[illegible] آن [illegible] که آن

اسم بود در ان انگشتری که میلادم برکت
آن اسما خدای تعالی مرا به شرف
ایمان مشرف گردانید پس در حضور
حضرت اسلام عرضه کرد چون
سلیمان از وی آن شرف
بدید وی را بخواهر خود سپرد
و در دل گذرانید چون او از بلقیس

وا دانش آواز و نیش خود شنابد
شد بگو بهر اسپی آشنا
شد یکشیا و از زبان فصیح
گفت این قصه را با نصح
کرا شاه از این خبر باید
شهر خسرو چون نبشنه آید
تو چو ما با یکی ز اندازد
نسل ما را زمین بر اندازد
ما سیبا خجل شد از بیش
ور خجالت ز نیش ما در نشان
گفت آن بگو چه چاره کنیم
ز بن ما حیلت کی کار کنیم
گفت این را سفر بود چاره
باید شد از وطن آواره

بخواهد و دران وقت سلیمان هفتاد
چهار هزار زن کابین داشت
چهار صد کنیز حره بود چون خیله دوز
ازین گذشت خواهر سلیمان
که بدین برادر آمدی و وصف جمال
و دانایی بلقیس بسیار کردی و وی را
ستودی تا آنکه سلیمان را محبت

چاره غیر خو سفر نبود
از سفر هیچ خوشتر نبود
از زر و مال ساخت کار سفر
در ها از زر و زینت بار سفر
ننجی ارشا انجف رود در پیش
برو با جوشش سال از حد بیش
بعد چندی که بر رخ سفر
سبکی نا گهش فتاد گذر
پادشاه وی در ان بود جا
محل ساخت سپهر بهبود بنا
خاص عام در ان محفل
دیده گم دیده احسان محفل

نخواست گاری بلقیس شد اما خواهر کشی

گفت صد حیف که بر پاها یا و ساقهای

وی موی بر آمده و گویند سلیمان

[illegible]

ساق وی موی بودی و گویند پیغمبر

صلوات الله علیه صیغه را دوست

داشتی با آنکه ساق او پر موی بودی

سلیمان

تا که سبا دل العدبار ه
شد دران برجه نظاره
ور گذر بود وظرف نطارش
خبر سلطان فتاد و در گذرش
ای نظاره بسر دختر شاه
کرد و خشک نظر از سر بر پوشیده
سوی دریا
دختر ابود و خوبر و ورزید
دختر ابود و خوبر و ورزید
بر چو از خوبی شاه سبا بهوش
در تماشی ابلیس

سلیمان علیه السلام ساقهای وی را نخواست

که ببیند گفت چگونه تدبیر کنم دیوان

گفتند یا نبی الله ما چیزی بسازیم

در گذرگاه بلقیس بر مثال جوی آب

روان که میان آب و آن [illegible] و او

اصلا فرق نشود چنانچه [illegible] بودند

حضرت سلیمان پس حجابی وار

بس از حال دختران غافل
دختران را از دوست مادر گل
حون از این قصه بگذر و حاکمد
دختران از راه آب گذشت
حاه سبا بود با هند شناخت
روی از خبر راه هند شناخت
پوشش از پیچ ازره دریا
راه دریا کف خانش زار
گر و از پا دختها را بر
هم چو طفلان زخوبی ساق
شد پا از شران بحر نطاد
پا در پای مخفی وطن با بهار
لب از مهر و زیبا خیب آنها
زنگها هم زخشک

نخل آسمان جوش زند
زآتش آب تابش جوش
از بدهای [illegible] جب
تند هوا از تابش ماه [illegible]
سنت از خطرهای جان جر
بادبان [illegible] ابر باران زند
شد [illegible] ابر زمان آمد
گشت [illegible] آن آمد
[illegible] آب
[illegible] آب چال خواب
[illegible] آن [illegible]
عرعر [illegible] که آن [illegible]
دیو از نجب [illegible]
ماه سیاره [illegible] راه بماند
هر یک باران [illegible] ماند
روز چون [illegible] بحر [illegible]
روی [illegible] آجاب [illegible]

گرفت بلقیس با خواهر حضرت بتماشای
قصر در آمدند بلقیس درکوزگاه خویش
تصور آب روان کرد پاجه آزاد
بالا کشید تا از جوی دل بگذرد ساقها
نمودار شد آب جو دلمو بنود و آن سنت
که طلسمی ساخته اند شرمنده گشت
قوله تعالی قیل لها ادخلی لها علی الصرح

یعنی

یعنی گفته شد او را اندرین قصر درای
و سرور و تنعم نمای انه صرح ممرد من
قواریر سلیمان علا گفت ای بلقیس
این آب روان نیست این آبگینه است
بلقیس شرمنده گشت آنگاه گفت
رب انی ظلمت نفسی [illegible] سلیمان
علیه التحیة والاکرام دیوان فرمود

باران [illegible] روان شد
[illegible] از آن شد [illegible]
تاکیان [illegible] ساحل [illegible]
[illegible] گشت [illegible] شد
بارورانی [illegible] آمد
تیز تر شد [illegible] آمد
توده [illegible] دور [illegible]
باران سوی [illegible]
چون هوا بخار [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] راه [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]

هیچ حیله دانید که مویها از ساق او دور
شود دیوان آهک و زرنیخ بیامیختند
و در نظر سلیمان موی از بدن ستردند
سلیمان علیه السلام پسندید و به بلقیس تعلیم نمود
تا موی ساقهای خود ستردند بعده
سلیمان با او مناکحه نمود
و اعزاز فرموده سلطنت حرم

ماه سیما دران جزیره دی
زد سلطانه بر وثاق تنها دی
دید آن نوجوان رسا چو
در دیوار آن زراهن سنگ
داشت در چکی
لیک آنجا نه آدمی
چون ز بالا بدید باز آمد
خواجه بنوز ند غلام آمد
ماه سیما ز سر
بود کامد بگوش او سخنی
گر بود زیر این زمین
سر بر آورده گمان

کتبه شیخ

آمد و از زانی داشت و از همه عزیز
تر میداشت و عرش او را بابو باز داد
تا بر تخت خود قرار گرفت و باد
پیش راند و کس را از زمان سلیمان علیه السلام
به تخت نبود مگر بلقیس آنگاه سلیمان
فرمود مر این تختی رفیع با عظمت بایدی
خدایا که مر آنچه هیچ پادشاهی را نبوده باشد

روشنی بخش دیده کوران
راحت دیده های رنجوران
بار دیگر آمد خاور گرد
در درون ... را ستر کرد
شاهی چشمه ... خورشید
کرد ... سروی
سر به سجده ... تافت
دیده بود از جان آن ...
هر ... دیده بود ... گمان
... بر ... نشانه
... سوی ...
... جانب ...

حضرت سلیمان عم آدمیان را با پریان
طلبید و گفت میخواهم که از برای من تختی
بسازند که در روی زمین هیچ پادشاهی را
نبوده باشد آدمیان سکوت اختیار
نمودند پریزادی قدر است کرد

تیر دلیر گشا و بنه زه کمان
وید از بن تیغ [illegible] بکار بدان
زان [illegible] اژدره در جهیر چاند
لحظه [illegible] در نظر ماند
[illegible] تیر [illegible] روان [illegible]
[illegible]
[illegible] سک سالها
[illegible] کانها
[illegible]
[illegible] نام مغناطیس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از روی بحر [illegible]

و زمین ادب بوسید که اگر به
طلسم انجام فرمایی حسب المدعا
تخت سلیمانی مستعد سازم حضرت
سلیمان جواهر بشمار بدو حواله نمود
آن پریزاد تختی با عظمت راست کرد
و در چهار پایه تخت از زر سرخ
شیران بساخت از طلسم گردان

گفت گوبار صاحب [illegible]
سینه بر [illegible] خجل
رخت در کوته [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] ساحل [illegible]
[illegible]
دو سیاه [illegible] آشام
زان دو [illegible] لگام
[illegible] آدمی آزار
ولیو [illegible] مردم خوار
آن دو [illegible] برادران بودند
[illegible] بحر [illegible] بودند

ز روند از دهنهای ایشان چون
آتش برآمدی بوی عنبر و عبیر
آمدی آن زمان که سلیمان بر تخت
نشستی چون کسی دیگر بر تخت
برآمدی آتش از دهن شیران
باریدی او آهنگ سوختن وی
کردی و هر گاه که سلیمان ۱۴

داد و سر دون کی از کشتی بار
وان دگر ای شنید حس شوری چشمها
ماه سیمایان از غیب برشد
در پی جادوی جهان بشتافت
آنکه می برد سوی منزل رخت
زود خدنگی از آن کمان سخت
آورد از رفتار و نیزه ها
چون در افتاد در جوار
وان دگر که روی بدیعش ببر
زود خدنگی ... ز دو کرشمه بر
هر دو ... آن ... اند
آنچه از ... سوی آن آمد
بنشست از ... بالا ... آمد
آن ... از جان ... روان آمد

بر آن تخت بهر نحو خواستی خیال کشی
و در نزد پایهای تخت دو شیر دیگر
ساخته بود همچنان از طلسم هر که بجز
سلیمان خواستی که بر آن تخت
برآید چون پای بر نردبان اول نهادی
میزدند و پاش بر هم میشکستند
و در هر پای تختی کرسی زرین ساخته

جانب ارزیج گام نهاد
گام در حیث جوی گام نهاد
چون در آن جای جولانگی آمد
حکم ... از نهیب جاک آمد
خانه ... در ... شبه
چون در حیث آزر ... سینه
در ... بنیاد و ...
مردمان لطف برآور
آن اسیران ... او در بند
هم در ... پای ... بند
... مرگ به ... را
داد ... بنیاد ... را
... چون ... بستند
هم در ... کم ... بستند

بودند چشمهای ایشان از یاقوت
سرخ و دسته‌ها از مروارید
چون سلیمان بر تخت بر آمدی
پرهای زرین گسترانیدی و بوی
مشک و عبیر از هوای پرزدن ایشان
دمیدی و جملهٔ مجلس معطر شدی
و گلاب همواره از دهنهای ایشان

بود و بر انه و ران [illegible] صبح
پاک گوهر ران [illegible]
خانه‌ها [illegible]
ننگ [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] قضا [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
[illegible] طرف [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

شتر شیخ گشتی و دو مرغ [illegible]
که چون پر برهم زدندی عبیر
و عنبر بر علما و حکما و صلحا مجلس افشاندندی
و چهار صد کرسی زرین مرصع در
میمنه و میسره تخت نهاده
بیاراستندی و علمای بنی اسرائیل
بر آن کرسیها قرار گرفتندی

از قضا و قدر [illegible]
و [illegible] از [illegible]
گشت بیهوش [illegible] رخسار [illegible]
زیر [illegible] سخت
بود هر جا طبیب و دوا [illegible]
و [illegible] ان [illegible]
هر جا [illegible] از ان [illegible]
[illegible] آن علاج
شرط [illegible] پادشاه [illegible]
هر [illegible]
آن [illegible]
هر [illegible]

دیگر نزدیک تخت راست کرده بود
که همچو آسیا گشتی و کرسی بسیار بصنعت
ساخته بودند آصف برخیا
بران قرار گرفتی هرگاه که دو خصم
بدعوی پیش آمدندی و اگر کسی خواستی
که گواهی دروغ دهد ازان شیران
ترسیدی و بجز راست نگفتی

کس نیاورد ره بدان منزل
کس نگشت این مشکل
هر کسی حال تخت این مشکل
تا بسیاه داران و مار رسید
خستگان را علاج کار رسید
گفت واقف از آن سخن در راه
رفت از راه نزد حضرت شاه
گفت این کار از من آمد و بس
خود چون این کار را ندید کسی
شاه از این قصه شادمان آمد
کشتی جان طرفه مهمان آمد
گفت اول برو بنزد وزیر
نزد آن کار با او بکن تدبیر
نخ آهن بیاید آورد
در سیاه الم انگشت آورد

و مدعی و مدعی علیه هر دو بر کرسی مقر
آمدندی و حضرت سلیمان چون
بر تخت بر آمدی رداء افکندی
و تاج بر سر نهادی و دوازده
آیه از زبور برخواندی بعد ازان
قضا و حوائج خلق کردی و بعضی گویند
بران تخت سلیمان چهارصد و ده سال

پرده بستند برخ آن گل
گر نشد حال او بلبل
آهنگ ان پرده بنمودند
پرده از روی کار بگشودند
شکل او زشت در برابر او
تا کند باز رخت از سر او
شکل چون شد قفا ازو پیشی
آهن آمد برون ز زر و پیشی
برد از روی او کلف سر خویش
کرد از ملک در حرف سر خویش
خنده آمد هر دو ناز بی آرند
زهره و ماه را فغان آرند

حکومت فرمود چون وقت
آن رسید که ازین عالم فانی بعالم
بقا رحلت کند دیوان آن تخت
ببردند و در بیت المقدس کوهی
بشکافتند در شکاف کوه پنهان
کردند تا وقتی که بخت النصر بیت
آمد و غالب مطلق شد و ملک دنیا

تمام بگرفت باو گفتند که تخت سلیمان
آنجا پنهان کردند قصد بیرون آوردن آن
کرد تخت با عظمت و هیبت دید
خواست که بالای تخت برآید آن دو شیر
که در پایهٔ تخت راست کرده بودند
زدند و پایش بشکستند از غصه
بفرمود تا پاره پاره کردند و در پایها

او را در دریا فکندند و بعضی گویند
دیوان بحکم رب العالمین آن تخت را
در ربودند و از نظر خلق پنهان
کردند
چون کار ما بر وی راست
شد و خلق حضرت سلیمان را
مطیع گشتند و ایشان را بهشت

دراز بوسی چون شب ماتم دراز
از جوانی نگار خود خرم
شانه ور عالم آمدش پیچ و تاب
سنجه جنس سوی ... کند رخ و تاب
چون در آینه دید لعل ... ب
ذره بود خرقه در گرداب
معجزه او در رخسارش
سخن آمد چشم بیمارش
وا ز نشاط آتش بهاران تب
گر در دل ز ... یارب
او از آن غصه ... او دل
بکس از لبها ز آن علل مشکل
دست بر سر ز هیچ جانانش
گر وراه به ... جانش

هفت پسر و چهل و سه دختر بود
از آن جمله چهار از بلقیس بود سه دختر
و یک پسر و بلقیس بر زاد بوده
بجهت همین در حسن بی مانند عصر خود
بود و حضرت در آخر عمر عبادت
بسیار کردی و اکثر اوقات
در محراب بودی و روایت کنند

ببک چون رسید بود والد اری
سر زرتش را در دل جفا ری
حبیب با اشیا ز خویش ...
داد بر کنارش بوسه ها ...
ره چون یار خرم خویش
در دوده گفت ...
یاد ... را بود ...
غیر از آن سرو ...
خواند فرزند ما ...
گفت کای نور دیده ...
... من ...
دولت بخت من ...

ناگهان شاه را رسید اجل
با غش و [illegible] و حل
تا رسید [illegible] تخت بخش
سوی جا او رفت دولت بخش
پادشاهی [illegible] ارا رفت
شاه چه ملک در کنار رفت
[illegible] لیک [illegible] تو را خبر
[illegible] اراده [illegible]
فتح میکرد با اصفهان
[illegible] نیامان
از عطا [illegible] سپاهی
مرد ان جنگ [illegible] سلطانی
مرد ان [illegible] راحت
کوکب سعد چرخ [illegible]
آن سهیل خجسته [illegible]

که روزی شخصی از زندگیان سلیمان
در دریای غرق شده بود حضرت
سلیمان از روی غصه دیوان را
امر فرموده بود که آن دریا را
انباشته بسازند و دیوان [illegible]
کوههای عظیم میکندند و بتعجیل
تمام آورده اند در دریا می انداختند

تا بیست فرسخ زمین را انباشتند
و سلیمان از ملک فارس بود برخواست
و بکوههای کرمان رفت با انباشتن
دریا دران حین دردی پیدا کرد
و روز بروز المش زیاده میگشت
و مدت چهار ماه و هفت روز
بیمار بود و در محراب عبادت میکرد

شده او از فراقی او [illegible]
بر جهان گشته با سرا و خفقان
محرمانش شاه آوردند
مهر را سوی جا ه آوردند
گفت ای خفته [illegible] پسران
[illegible] یاران [illegible]
خفته شد [illegible]
[illegible] کامران [illegible]
چونکه دیدند آن [illegible]
[illegible] آه ماتم را
در دیا [illegible]
خانه وصل دیو آباد جا

تا دو روزی قصد کرد که بغضه بر آید
در دستش بگرفت ولی تاب باشد
در عصای خویش تکیه کرد ناگاه
ملک الموت بغضه مان زنده که بر کرد
نغمه د در رسید و بر سلیمان سلام
سوال کرد سلیمان ع و را بشناخت
گفت یا قابض الارواح حتی قابضا

باقصد آن و خواه مراد و مراد
در بهر آبو مرار انسان وار او
آن ممالک بستان بیک خراج
حکماران شاه بسی علاج
کان که رازنگار بار بگزیند
تیز چاره را علاج سازیشند
آن حکیمی که بود عزیز از شه
ساخت از کبر با یکی خانه
نخر از گد بنا و در آن
ز خرشاه ورا نشانیدن در آن
ضد در و بی علاج کار بس کرد
بعد از آن بار شهر بارش را
هم دران جای با بزرگان عام
ساخت شد از بی اشباط نعام

مشغول است و هیچ کس را
زهره نبود که بدان خانه که سلیمان
بعبادت مشغول می بود در آید
تا آنگاه که آن کرمک چوب خوار بیاید
و بر عصای سلیمان نخست شد و عصا
خوردن گرفت تا آنگاه که مدت
یکسال بر آید و آن عصا را میان

چون شنید این سخن شاه جهان
گفت کای سرور گرمان جهان
باز فهر سپهر بام بود
خلل حالت بیشتر دام بود
آسمان با علو تو سفلی
عقل در سینه تیز و تو طفلی
ماه شبی بود زرد ز رنگت
زهره خنیاگری باز رنگت
سر رشته روز شب بخطو شیح
دو خطا شد زنگی و روح
من حکیم که او ستیده اند
از خود شاه ارجمند اند

تهی کرد بس عصا چون دو شد
و بشکست و سلیمان علیه السلام
بیفتاد بعده مردم را خبر شد
که سلیمان بدار البقا پیوسته
قوله تعالی فلما قضینا علیه الموت
ما دلهم علی موته الا دابة الارض
تاکل منساته فلما خر تبینت الجن

حکمتش بی علت دوا نبود
زرگ و بان او دوا نبود
هرچه کوی بگوشش جان بشنوم
آنچه ماند ز علت کهنه نوم
عرضه دارم بحضرت اینش
سر نیستم ز علت حکم و مکانش
از جان ایدر علاج کند
هست ز خاطرم محبت پیش
گر کار بجای او آن برآید بیاه
چاره کی کند و آن نور ازرای
گفت خرم ز مردهای شدم
بعد و سر بالش بر ارسم
زرد و جانش چون زر دوازده
و در کل شد آب و آوازه

ام زار اقال ملک الموت یا نبی الله
قبض روح کسی که بزیارت
آمده یا بقبض روح من ملک موت
گفت که من هرگز بزیارت کسی
نروم مگر بقبض روح نبی سلیمان
گفت ساعتی فرصت ده که این
قصر آبگینه با زور است کرده ا

کهربا آغوش بکار آمد
کهربا بس علاج بار آمد
لوالعجب رنگ زرد ز سالب
خلعت زرد و دیبا ب
عاشق گونش خود آمد
چون رنگش زردگی عشره زرد آمد
بر سر چارسو بانی بازار
زرد آمد ز کام عمار
زعفران چون نشاط انگیزد
زرد را ز اطراف بوستان خرد
نخود حقه و دوا نامه
کاه زرد را کشاد پای

بلحظه بر بستم قابض ارواح گفت
مرا فرمان نیست باز الحاح کرد
که ساعتی فرصت ده تا ملک خویش
خلیفه بکیرم که مملکت خراب
نشود ملک الموت گفت یا نبی
کسی را که ملکی باشد سر انجام او
تواند کرد و باز تضرع نمود یک لحظه

[illegible]

فرصت طلبید تا فرزندان را وداع
آورین بکنم گفت امان نیست که
فرصت دهم پس همانجا که ایستاده
بود تکیه بر عصا کرد جان مبارکش را
قبض نمود در خبر آمده است که حضرت
هم همچنان تکیه بر عصا یکسال ایستاده
ماند و خدای تعالی وی را نگاه میداشت

[illegible]

بقدرت خویش وکس را از موت
سلیمان خبر نبود و همه پنداشتند
که سلیمان ع بعبادت خدای تعالی
مشغول است اما آصف میدانست
و همچنان کار فرمایی مملکت میکرد
و ملک میراند [illegible] و خلق را
میگفت سلیمان به بندگی خدای

مطرب از لبید شده عبل
رنگش از مل می آید و نقش گل
لاله گون جام دار و خوش رفت
ریخته مانند لاله روغن رنگ
آسمان از دو رسانیده پیام
گر ز بود لباس عنبر بام
ماه را خواب بر دو رخ آمد
بحرم مال و داغ آمد
سایه بر زر گون دو راه اخت
نکبه بر بستر و بر ابدا اخت
گفتن فرح لا سخن دوا زا
آن چنان دیده کی دو انرا
کان فوز شبه بر درش [illegible] را جای
از بی خواب خوش خمار سرای

ان لو کانوا یعلمون الغیب
مالبثوا فی العذاب المهین و این
آیه حجت است ما را بر آنکسانی
که دعوی علم غیب برای دیوان
میکنند [illegible] میکردند که اگر ایشان را
علم غیب بودی در عذاب عمارت
بیت المقدس یکسال نمی ماندند

کرده در عهد خویش جادو بی
ناگهش از لحد بوار جوبی
مدد کیستی و نور تخلیش نکاست
رو نهاد از نکبت از حب بوراست
بهر چه پای از آن زمان می شد
آنچه پا خوانده شیران تماند
ماند در روز اوری برساسی
کرده در کار خوینش جرابی
ورنج در خانش نکف ماند
ریخته گو هر در ان صدف مانده
گشت خالی ز نقد مینا خانه
رفت بر بسته نکالیده جاجا

در خبر است که دران خانه انگشتری
که سلیمان تا آب میل نام داشت
همانجا اورا دفن کردند و بعضی گویند
نعش اورا بشام بردند و در میان
انبیا بشام دفن کردند

بعد چندی با غیر انگشتش
هیچ چیزی نماند در ... ش
گرچه محتاج شد بیکدینار
گدائی نکرد ... آخر کار
... چون ... دانش
... ... دانش
بود در خانه از ... خویش
از ... که ... زانش
زان ... و چهره ... دانش
بود ... مرد ... دانش
هم چو جان ... زنده جهان دانست
زد آن ... جان دانست

وهب بن منبه رضی الله عنه
از کعب الاحبار روایت میکند که خدای
تعالی بسلیمان وحی فرستاد که بیت
المقدس دران مقام بنا کن سلیمان
با جمله حشم و خدم و دیوان
و پریان بیرون آمدند و بنا بیت
المقدس نهادند کردی از دیوان ...

بود قوم مصر هم دران ایام
پادشاهی که داد حکم و احکام
... ... کردی با
... ... روا ... با
بود ... ... بسیار
... ... معمار
... ... با
دل بران شهر از وطن ... با
گرچه حب وطن ز ایمان است
... ... است
... ... بود
... ... بود

لعبه مودتا از کوهها سنگ
سفید و سرخ می آوردند و طایفهٔ
دیوان دا لعبه مودتا از معدن
زر خام آورده ستونهای بیت
مهیا کرده‌اند و دیوان را لعبه مود
تا از قعر دریاها در و جواهر و گوهر هایی
قیمتی چه مقیاس بیضهٔ مرغ آوردند

خود خشکی بار ستون باشد
طالع از بار چوب ستون باشد
نسخ خانه زمین نش عطف
سپهر را از مطلع بیرون رفت
باز از سپهر چند در سفر است
سیر رفتن او علوه است
خبر بار و بر راه حسن سیم
جا به خود زنان حسن سیم
در خود راه او بود زمرد ما
رو شود زنگ طالع ما
زن و شوهر بقصر روا زند
دولت رفته آرزو زند
زن و زان او در حامله
خواجه زان بار سر حامله

هرچند که ستونها استاده میکردند
بهیچ وجه نمی ایستاد حضرت سلیمان
اندوهناک شده آصف را بخواند
و گفت چه باید کردن و تدبیر این
چیست آصف گفت باید ظرفهایی
سیمین باندازهٔ سر ستون راست
باید کرد و سرهای ستون

چند روزی که ... را جای زند
جا بجا ... ری ... زند
خواجه زر ... انشاند ... سر جا
گزری توشه آورد سوی جا
زن زرنج آمده زنگ سفر
طاقت جنبش نمانده دگر
بود و رند کش اشارت و لیس
وان اشارت تشارزنی لیس
از قضا آمدش حاجت شهر
طرفه شکلی لحسن شهره دهر
زن خود و زنی زرو جلسی را
تنگ ... المجلس ...

آن جوان نازنین شمایل او
شد سه اسپ از شمایل او
رفت در امتحان سوی باغ عروس
کای حفص پیش شد پامال خوروس
هر دو چون آمدند بام زنان
برده همت از میان برخوان
بهر هر چو شکی را نشان
بر دی الحال جو کی در هوا بش
خواجه کامد درون ز بلده بجا
خفت زن را ز بامها امد بر
رفت زن رهبر زنش همراه
گشت نکار کنش حلال نباه
زنش برکند و سبوش و خاک
در سرا زان حصت

در ظرفهای مذکور نهادن و بغیر از
ستونها استوار کردن و دیدنیا
خاتم مهمه کردن باشد که ببرکت
این خاتم ستون قرار گیرد سلیمان
علیه السلام همچنان کرد ببرکت اسمای اعظم
که در انگشتری بود ستون و آز
گرفت و بیت المقدس را بصفتی

که وصف آن احدی نتوان کرد
از کثرت زر و جواهر نفیس
کرده بودند و پادشاهان روی
زمین در پی آن زر و جواهر که هر دانه
خراج عالمی می شد بودند تا حضرت
سلیمان در قید حیات بود
کسی را اندازهٔ آن نبود که هر الوان

آن زالش بجه سبه واخ کنان
گنگ کم گشته را بی نشان
بود در حجره تمام آمد
خواجه رو ز شد غلام آمد
دو سه وزر مقام کی باز
کی را بکان شده هم از
مرد گشته را رو جار شد خو
آن سکان والتماس شده
آن یکی کفش و آن جامه بود
وان د/ خوط کند و جامه بود
حالت کس از من برا دد
آن زمانی که رخت برا دد

آن تواند گشت چون از بنای
بیت المقدس فارغ شد گفتن [illegible]
و بدادیم او را از هر دانشی و لطیفی
و او را از مخلوقات برگزیدیم
و فضل و کرم خویش وقفه آن
بود که چون حق تعالی ملک داود را
بسلیمان مرحمت فرمود در سالت

مردان جان [illegible]
مانده کس آن کس نمود از دور
سوی آتش دوید بیچاره
[illegible]

بوی ارزانی داشت بر منبر
برآمد و بنی اسرائیل را خطبه فرمود
و فرمود که هر من بغیر خدائی نبود
و بر

بود ما صبح دم با دو نشان
سر فرو شسته [illegible]
صبح کین کاخ سپهر فام
زد درین طاق لاجوردی گام
[illegible]

گماشته چون شنید آوازه
خواجه آمد درون دروازه

خورد از غم چخ چخ بگرفتار
صاحب غیظ از قضا در خواب

چون زکالای خویش دید نشان
لعبس خانه زانکس شنید نشان

چون عسس جامه برادر دید
خویشتن را از بود را آورد به

چاک زد جیب با ماتمش
گفت را از غضب اساسش

زود بر رو کو برادر من
چون رسانیده اصل بر من

گر ببینی ز دزدی گاه تجنب
ظلم زد که کی ز نسب

او از آن ظلم را خیال ببد
روی جا بر نسب باشی ای بالب

گر از این قصه ای که نام من
در نشستم نه بر فکر دو ام غم

خنده را بسیار کف شنیده به
شنبر ز روزن بکالبد

ز شنیدم چو دزد دانش
لت ز نان سرد با زخلاش

دیده آن ای که به صدر با
شهر دزدی و خون افشا با

گفت این را بخوان با باده م
تا نگردی اسیر خواب زغم

جوز را خواه از سوی چشمه دمید
در جهان هم بکام خویش رسید

دید بر او عکس بشتابانیش
سرنوشتی که بود پنهانیش

بخورد احوال خبر حال شود
آن زیاده ای زسال نبود

بعد از این خطا اگر آخر کار
خواهد دور جاه جلال

دختر شاه چین شود جفت
خسرو ملکی کند جفت

گفت بر خیز و روی خود آور
از ملک زهره روز بین آور

کرد جوز جای دگر تو تعلیم
گفت در بین راه خفته الیب عظیم

چون شنود خفته شد راه ترا
حال دو از آن تباه ترا

باید آن جوز را بخوانی زود
خواهد تا از نظر رود نبود

راه جز ره نبود دانش گفت
گفت رنج ره بخوبی گفت

قرب شش ماه رنج راه کشید
تا بدان عارفه جا بکام رسید

دید شهری که نصف از آن کوه
بر ده ملکی از آن نسیم او

[illegible]
کوچیا در کرام سیمبران
هم نشان دلبران عاشق فریب
خواجه چون دید آنچنان جایی
چون زدند آن نیان ره و نشیب
گفت آسوده چون رهت راه
گفت شخصی نگار نشسته رتو
پدرش مرد و پادشاه و لیک
در یکی قلعه جای آگاه انشا
راه آن قلعه بریکی دره است
هست دایم بران دره گذر
هر که آرد لبو جان دره رو
موج زن تا قلعه است خندق ان

زان گل لاله اش شکفته جسا
چو بهار رفته آب تهور وران
هم عذرا عذار روانش دوست
رو شراب دل جلیسا بیا
با یی دل ماند در گل حبشی
کرد معلوم حال دختر شاه
از نظر چون نوش شد دور
جمله خوبان شماره ماه چو
کرچه نقده مانش دریا
نزد آن کشور کنیزه است
افغ رانش چون نفاره تیر
بر دوان افغیش حلقه جو با
نبود دختر بلال زورین آن

لوالعجب جائی دران برک آب
بود آن قلعه را سه در دروازه
آتشی در تخت در پیاش
شعله آن کشند هیچ آتشی
ماز دو بیم از رفت جوش نیش
هر که در آتشان اش پا نهد
در سیم در بود جفا کیشی
بر سر دشت صد سکی سکش
هر که پی آید بشر و نیش نظر
بعد ازان جای دختر سا
هر کسی آید به منزل ان ترش
پی شود باز شاه کشور حبش
زان سخن خواجه در تحیر ماند

هر چه افتد در رو شود ناباب
دو هم از شیان شده بر آوازه
شعله زن گشته ساخته سیه نشی
هیچ آبی بنیا و رو دانش
کیمیری در گلان گشتان ناگوی
کیبرنس را سینه جای دهد
دیو دو زاده داندنشی
شکی در دشت از پی جنگشی
میزنند سنگ صد نقش سر
شتری دلفروز آگاه است
میکند جفت جوش آنکه اش
سر خوا از جان سرور حبشی
لحظه نیک در انقطاع مانده

چون ز طلسم باز آمد باد / مرغ دل خدیده گشت خرم و شاد

وزرا خواند قصه پیدا شد / صبح روز طرب هویدا شد

گفت با جمله قصه را خواص / نقد گنجش بدو بداد و بیاخت

کرد آنت زبی جواهر اساس / این طلسمت نگار آسان شد

مرد حاتم چو خورد هم از نان / بر زبانم براید دم از این

خاتمی داد از زر نابش / کز سلیمان بُد و در خوابش

بود زیبا ز مردمان بسی / قیمت آن خراج کشور جی

گفت نگاهی بهوش کند مرد / این نگین را ببر لیوی و رقی

افغنش را چو زنو افکند خشم / خواهد نقد کرد از سر خشم

نکند هم باکر از خشمش / دارد این را نگار خشمش

مار شنید چو یکی از دوره / عشوه خشمش از زمرد گوهر

خواهد شد کوهی بوال کسی / با دو اندم نگان آمیخته

آنکه از زخم نیز جوشی نیز / خاک خشتی بیک لمه آمیز

بود مانند گور زنده ای / خفته هر سو چو مردلی قابی

عدلی چون قصه گذشت / روز نگارنش در شبه گشت

صبح شد شاهم حسن پادشاه / حسن کم شد و بر سر زر

از چون و در رهی منفعانی / تنور نمود را بدار حسان

هم در رسته پاش افگارند / زانکه شادی ز در بگشادند

بود از زن تنها خوشانی / قصه خونش کف با انشان

دکان گشتم غیر از زر را هم / لب بخندید بر سر راهش

زنده ماندم چو عمر باقی بود / جام مهر زر قم و ساقی بود

روز دیگر که بدن خانه نیز / در چه آمد یکی جوان عزیز

حاتم را چو دید گریان شد / رو و زالتش بدید بریان شد

از دم اژدها نجاتم داد / مرده بودم ز تو جانم داد

چون برادر شد آنگه یار کارش / گرد آزادی مدد چو داد بش

گفت من می شناسم الحسن را / سوم آورد چون ماه الحسن را

گفت خاجه مرد بیچاره   گفت این بشنو آن ستمگاره

این از این کار ناگاه بود   ظلم بر ناکرده تباه بود

شد تکلف داد و زر و آزادش   کرد بخت زر با ماه وشش

صاحب غوطه نیز در نفسی نماند   یافت آن روز زود از دست رها

خواجه زان ابتلا وحشت رست   زود از آن شهر رفت بر و پشت

تنگ با جاند باز ار بجا   که نبودش بجز زبان انجا

نه که سال عیال همیش گرفت   راه ملک عراقی خویش گرفت

عمرانش تند و زان سفر بیرجا   نیک رانی بخته تند سرجا

خواجه هم هوشمند و دانا بود   بازوی حکمش توانا بود

دوستی شد میان آن هر دو   به هم آمیخت جان آن هر دو

هر چه میگفت آنچنان می شد   یکسر مو خبر آن می شد

خواجه چون دید آن زمان نفسش   کرد کاو را همنفس هوسش

گفت ای همراه نامانی   بده از حال خویش آگاهی

گر چه گر کس زبان زده ام   خضر با من در آن زمان زده ام

چشم رحمت گشاده سوی پیش سر   گفت کای در رهم بمان همراه سیر

سبزه زاری در مغان وادی   دیده وادی رنگیش آبادی

دارد آن سبزه زار چشمه آب   کاب خضر است تر و او چو سراب

نه آب آن چشمه رو طهارت ساز   بعد از آن روی آر سوی نماز

چون بشوی نماز فارغ بال   خضر خواهد ترا نمود جمال

هر چه گویند بان کن کار   از دولت شنود جان گفتار

این سخن گفت خضر با وی کرد   خوش از او گل بهره شناوش کرد

او بدان سبزه زار روی نهاد   گام در راه جستجوی نهاد

عد پا در راه وادی بسیط   تا شد آن سبزه زار منزل او

ساخت اول از آب چشمه وضو   سود بر خاک سجده گاه رو

چونکه فارغ شد از نماز نیاز   ناگهان خضر آمد از پی ساز

گفت دانم که هست مقصود تو   سوی مقصود ره برم زود ترا

شاخ هفتم بعد از این شو داوری
در خراسان مقام کن در طوس جا
هست کوهی سوی سر سبز
چشمه سبز باشد آنجا مدام
بر لب چشمه سرو و طوبی است
بنگر را از آن طوطی
شکل قفل از آن کشاده پس
این سخن گفت و گفت ابدا
در خانه طوس روی آورد
چند روزی که کام زدل کام
دید طوطی نشسته بر سر شاخ
طوطیش گفت کای رسیده ز راه
گفت مرغ تحیه استاد

باره یا کن سوی خراسان سپر
طوس شهر آنجا هم جو روی عروس
بر سرش چشمه چو چشمه مهر
زانکه دارد بیان سبز مقام
بر سرش طوطی سخن گوید
تا شوی با تو همزبان طوطی
سر این راه جز او ندارد کسی
مرد سرگشته حال شد شیدا
جانب چشمه انس سوی آورد
بر لب چشمه ساره دمقام
گوشش از اندیشه نبود گستاخ
استم از سر کار تو آگاه
داد جز بی امان زجان یاوش

شبکار قش چو کشته شد پس سر
وارد آن مهره نام سنگ بوده
آنکه آن مهره را بخشد رنگ
آب از آن بر نفع کند آن
این بود چاره که شستن از آن
آتشی را که در تخت دران
قدری آب از آن بر آتش ریخت
بعد از آن در شو و بر روی بتاز
نیست از سهم بر او
پیا پی ما بر آسمان تهی
بنشست ملک که بر کند راست
قدری زان بجوشید چو سر پا
رو بروی طلسم جوشن دار

مهره ماه خواهد آمدت بنظر
زان شود دهر زهره برکنده
تا شود با تو نغمه باز و برین
گر از آن که زد آسمان
گر نباشد هراس کشتن از آن
آب این چاه کشت سر راست
خاک بیکه کر آمیز
روی کن سوی مرد تیرانداز
تیر او را هم بود و بی
آن از روحان تهی
بی آن راه سر و بصر است
تا آن با ذهن زدل سر جا
بود اسبه / ...

نزد و آن غبار ظلمت و غش / خود بخاکستر همان آتش

سازد آن زنگ را از آینه دور / آنزمانی که بیند آینه نور

عکس خود را در آینه بیند / خویشتن را معاینه بیند

این تصور کند که آن دگریست / شیشه اش زشتی او خبریست

بیم آنرا که خنده او راوست / خواهد او نیز خود کشد از دست

زینت تیر در کمان تنش / خواهد از نگار رغبت ام

باز و دو خشت تیر انداز / ور دگر شود در رو تیر باز

شود آهن لباس چون خلک / رو بروی کسی که دارد رنگ

بود این لخت سنگ مصطلس ها / کم بود آنچنان بناخن نفس

آنکه خود را نهان در آهن دید / خواهد از سنگ سوی با جولش

مرد آهن قبا خورد ز سنگ / در خند از سنگ سر حوا ز جنگ

باز از دو رو دست آن در تیر / شود ثبت فتح و بار رو او و تیر

دختر پادشاه چنین بر در نهفت / حلالی شود دم آغوشت

کار کرشد تا بجه کفش خضر / بود کو هر آنکه [illegible]

عقد را نجو گشت از نفسش / خواجه آن ماه [illegible]

خواجه شد جفت دختر شه چین / آنکه چون آمدش نیز بر گزین

آن جوان گشت سیر دختر ز ... / آخر الامر شد ز نقش زن ...

زن که از خواجه بود آبستن / پسری زاد ام چو در عدن

گنده چندی جوان رضا برد / حسرت بی شمار ... برد

گشت دزد اجل چو راه زنش / نفت بر بستر هلاک زنش

حال خود را چو زن دگرگون دید / خویشتن را از آیه درخون دید

گفت هنگام مردنش ... / گر ترا این جوان نبود دگر

شد بسی سال شهر خوارزم بود / چشم بر راه انتظار بود

روز کار از تو کرد محرومش / تشنه بودن تو معلومش

زن چو این حرف ها بگفت ... / یک بیک گفت هر چه بود ...

چون آن طفل خواند او جدا / داد آنکه تا بوز ز مرد را

زن و صنیا چو کرد جان آمیز / جان شیرین نیک زمان ...
آن سیه شد نگار خوش گل سرو / کرد نش از نقصه دل درد
در جهان سر نهاد و شهر بدید / سوی چین ناگهش فتاد گذر
بود آن شهر را در آن ایام / چند دکان یک نیکو نام
آن دغا پیشگان جمله بودند / دایم اندر این شکل بودند
هم گرد آوران تلبیس / هم در حیله شیر اغوا ابلیس
هر چه بی تا شد ترک قاضی شهر / بود از نشان فنا سهار
هر طرف گشت آن جوان غربت / کرد نظاره عجب خرید
دید آب کشیده پر نقش / گر شود زاد او نقش بسیار
آن زمرد گر بودی مانند / داده بود تن ز نقد رباز ...
زان جمله حیله ساز شهر بود آنجا / بود حاضر یکی بر آن لب جوی
گفت چون دید و باز بود نشیا / قیمت این سنگ اندر او ...
بر گرفتش که این از آن من است / اصل بسیار بدکان من است

سوی قاضیش برد کرد خروش / کی مرا کرده دست غارت پوش
سی دو نام آن کار جمع شدند / در شب کار آن شنیع شدند
بود قاضی چو یار مکاران / کار شد بخاطر یاران
چون شنیدند از گفتش بر دوند / حیله سازیش قصد چون کردند
تا زه گشت آن شمل که بود کهن / آنکه بود سر برده سخن
کار پختند بر حضرت شاه / که از این دزد کار حاجت نیست
در شب از فریب او لقی / نکند خواب امن تا مسکین
سینه شبها میان بکمر تا جا / او بود در دیار چین تا جا
دزد را شاه گفت پاره کنید / چاره لعبی که پاره پاره کنید
سوی کشتن کشش بر آن بردند / خلق افسوس آن جوان خوردند
شاه گفتش که آن زمرد کو / چه جوهر من اگر بود نیکو
پیش بردند آن زمرد را / دید نشناخت گوهر خود را
گفت بی بیاورد نشانی باز / گر بود این فسانه در راز

زنده از قتل کاهنی آوردند | ور نک سنه نشانی آورد
شاه گفتش که راست گوی تا ولیت | در جهان چون نشین نکویی کن
این زمرد از زبیب باج | نه از آن تو نه از آن تو نیست
گفت نه زمرد ار با تو عرض کنم | گوش کن تا ادای عرض کنم
من سرگشته از و باز رهم | بود آرزوی که زنهار رهم
این زمرد از وی نشستم آرام | هست میراث مادر پدرم
مادرش زانچه داده بود از کام | یک یک گفت حضرت شاه
نه چو خوش شد آن نشانها | گفت آری این ز نشادها نهان
مضطرب از مهر فرزندش | گفت سخن است آرزو مندش
در کنار زنش گرفت و زار | وز جفاهای روزگار [illegible]
گفت کو مادرت بگفتا مرد | من بیچاره ماندم از [illegible]
باز گفتش که نور دیده من | از جهان ای تو برگزیده من
نبود آنها چه مادر کردند | گفت و روشن [illegible] کردند

من درین گفت گوی حیرانم | حیرت آید ز کار ایشانم
یک دو کس را که نوش کشته شدند | بین ایشان بجوب [illegible] کشتند
این کجا [illegible] باید [illegible] | تا بگوید انجه بادر [illegible]
هر [illegible] چاره خوش شدند | وان کجا [illegible] گویا
سر آن راز شاه [illegible] گفتند | وان سخن را [illegible] گفتند
که درین شهر [illegible] | روز شب [illegible] مردم
قاضی شهر [illegible] | حال [illegible]
شاه ازین قصه خشمگین آمد | سر فراز [illegible] آمد
حکم فرمود [illegible] | [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] | ماند [illegible] نظاره کنند
[illegible] | که شود مردم [illegible]
بود [illegible] | سبزه [illegible]
سبزه در سبزه دامن صحرا | کرده صحرا لباس [illegible]

سبزه در سبزه دامن صحرا
کرده چون الیاس جو و صحرا

سبزه زاری افگنده بهر نشاط
بار کرده روی سبزه بساط

شه در آن سبزه زمرد رنگ
سبزپوش از تماشا اورنگ

سلطنت را با و مسلم داشت
سبز از خودش علم برداشت

جام بهر طرف لاله زار گرفت
کام از سبزه بهار گرفت

رنگ سبز آتش رنگی شنیده
خاطر افزا اولی خرشیده

آسمان با علو جاه جلال
سبز پوشیده دیر او مه و سال

طوطی نطق را نداده مجال
سبزه خط کلاه خان چگل

بوستان گزارم نظر بود
چون شود سبز دلبند در تو بود

شاه گرد آن عمارت را خوش
خفت و ماهی کشید در آغوش

حکایت در منظر عمارت گلگون خورشید صاحب سپهر چهارم

در سه شنبه شه همایون بخت
بر دو سوی حرم گلگون رخت

خانه ظرف شاه گلگون پوش
تاج گلگون نهاد از گوشه گوش

شد گل سرخ خانه زر رنگ
جلوه گر در شفق سهیل یمن

باده گلرنگ و ساقیان گلبوی
معطر بان لاله روی مشکین موی

گشته خوبان آل پوش بر عشق
وز بکی رنگ سرخ بجو نقطه عقیق

لاله گون خانه زرنگ نشان شد
لاله زاری ز آل پوشان شد

آل گنبد ز موج آل بر شد
بود بر روی اطراف تا چند

از شرابی شبانه شه با بابا
چیت بهر خمار باده ناب

ساقی گلعذار سرخ بوی
باز راوش گرفت دست سبوی

شور مستان و بانگ نوشانوش
مهر افلاک را رسیده بگوش

داشت از عکس ساغر گلرنگ
کف ساقی ز رنگ حنا رنگی

فلک سرور آسمان سرو
نار داده به باغبان ز نور

شده فواره یست رنگ خود
خون گشاده در خشم اهل رود

سر خود دیده جام بر کف دست
شده حیران ساقی بد مست

گر نبودی نشی زجان بهی خالی
معطرش جان تنی دیده

ای دل ربوده مطربان ز نغم / نو آمده ز دل برنده غم

شاهدان از نوای خوش خوانی / پای کوبان چو دست افشانی

تا ز نیب های های مستان بود / خانه از گلرخان گلستان بود

شب ز این خسرو سپهر اورنگ / شد گریزان ز شاه کشورنگ

گفت [illegible] دهلنمایی / کوی یار [illegible] ز فرخ [illegible]

شاه سر خوش بخوابگاه آمد / منزل عیش جای شاه آمد

هوشمندش ندیم مجلس بود / محرم آن حرم مونس بود

گفت آن خواهم از تو فرزانه / که شوم خوش ز یک دو افسانه

زان فسانه ز خواب آید [illegible] / سر خوشی در سرای [illegible]

هوشمند از ثنا بگوید [illegible] / [illegible] از جان [illegible]

گفت کای سرور از منعم اعلم / [illegible] است [illegible]

سام ری [illegible] شب کو ساله / عقل [illegible] طفل یکساله

[illegible] من [illegible] / زانکه لایق بود [illegible]

چون بزینت نشاط جستند بار / ز سخن گرم باشدم بازار

من هم از بهر شاه فرخ فر / تا بیان کشم نثار گهر

از تواریخ معتبر یادم / داستان نقلی ز مرد استادم

حکایت طرز انگیز

طرز انگیختن شاه فرمان روای [illegible] در منظر گلگون

گفت وقتی در این جهان جای / دختری داشت پادشاه

کرده نام آسمان [illegible] / زده در سینه آتش [illegible]

با تماشا سر [illegible] / در [illegible] اهل ناز از ره نیاز

دیده جای [illegible] ز لطف [illegible] / تن او جان و پیراهن [illegible]

شوخ [illegible] / در سخن [illegible] شکر ز سخن

روی خوب آمده ز گل [illegible] / بلکه گل زان [illegible] بود

صبح از روی آن [illegible] / سر نگون [illegible]

[illegible] / جانور [illegible] رونق [illegible]

در هنر بوده [illegible] / خدمتش [illegible] زده [illegible]

یا بابای جمیل [illegible] [illegible]

بهر تصویر چون قلم ببرد / صورت خویشش را رقم ببرد

نقش چون برآمدی ز قلم / قیمتش بود یک هزار درم

بانوانش همه اسیر شدندی / نزد شاهان به تحفه بردندی

آن صنم دید یک شبی در خواب / پسری هم چو ماه عالمتاب

دل بداد و بیقرار شد / خفته چشم بر نگارش شد

پی زیبای آن نگار گوش / دید در خواب تا هفت شبش

بر وی یکباره کی دل آرد آن / تشنه صبر و هوش شکستش

آن نه سر پای کس گو به / وان نه ضمیری که کس چو بد گشت

کز نرگس پر سخن چه داند / ور نرگس چو بدیش چه داند

شاه خوارزم هم درین ایام / پسری داشت طالعش فرخ نام

پیکری نقل بود چیرانش / ساخته دست صنع از جانش

ماه نو ابروانش تا دیده / ابروی خویش را تراشیده

جان ششی داده از لبش نبات / وز دهن زنده کی آب حیات

ان دهان غنچه را گریبان چاک / سنبل از پیچ زلف در پیچاک

ان پسر هم بخواب دید شبی / دل خود شد به دختر نجبای

والد آن نگار زیبا شد / از غم عشق ناشکیبا شد

گشت بیدار دل پریشش نخ / در نظاره زلف پرشکنش نه

شب دیگر بخواب نو شبش / آمد آن دلفریب روی خوبش

گشت بیدار بیقرارش شد / صد آن زنگی هزارش شد

یک شبی خفته مهر شبش در خواب / دید ور تاب مهر شد بی تاب

دلبری سرو از دلش آرام / کش نه معلوم و نه جای مقام

نقد یاد دیده اش [illegible] / این خطا را بگو کجا دیدی

ماهی او خشک شد زدی آب / آدمی یا فرشته ماهی آب

این چنین بکر پای بخته تمثال / گشت جیری چو بر سرای خواب خیال

زاده این و آنک تا شدی / سینه کندی چو دل [illegible] شدی

[illegible] او را جان میدانست / لیک آن این آن نهان [illegible]

از تقاضای چین کشور چین / گشت خوارزم سواد او [illegible]

از پری چهره بود همراهش / صورتی برد جانب شاهش

کرد بر رسم تحفه پیشکشش / دل از آن طرفه تحفه اش خوش

شاه را آن کسی پیدا افتاد / در حضور شاه این بد افتاد

دید تا دلبر فرستادش / دل خنده کرد از آن نشاط [illegible]

کالنگارش چو دید گشت خراب / بود تمثال آنکه دید بخواب

متحیر بماند از آن تمثال / شد دران صورت نگاری لال

داد آواز مرد نامور را / کرد همراز آن [illegible] فریاد

محرمش خواند و راز پرسیدش / صورت حال باز پرسیدش

گفتش این صورت پریچهر است / که یکی حاجب ورش [illegible]

دختر شهریار ملک خطاست / که نظر سوی او دلبر خطاست

با پسر حال را حکایت کرد / سر به سر قصه باز وا [illegible] کرد

آن سخن را چو کامکار شنید / آه سرد از دل فکار کشید

داد [illegible] از سر کار خویش خبر / کردش آگه ز حال خود یکسر

[illegible]ت رضیر و غم کارم کن / چاره سینه فکارم کن

[illegible] جانب چین بینیم / گر ره او بدیده چین بینیم

[illegible]د از جانبی نهانی راه / که نباشد از آن کسی آگاه

[illegible] شبیم درین سنگ خبر [illegible] / بانی ناسر کنم که در [illegible]

[illegible]یدنا چو [illegible] / گفت محکم بیان [illegible]

[illegible]فت را [illegible] گفتش [illegible] / زان طرف می توان [illegible]

[illegible]ندش [illegible] حافظ [illegible] / نتوان دید در روی ار کسی

[illegible] بود دران [illegible] / خبر شتاره نباشد [illegible]

[illegible] نهان ز شاه شهزاده / [illegible] اسباب راه آماده

[illegible] دوان راه دور [illegible] روان / آن نه زیک روان [illegible]

[illegible] کس با کوشش [illegible] کرد / [illegible] گفت [illegible]

[illegible] زانکه بهانه در کار / رفت سرو بن [illegible]

ره نما گشت مرد بازرگان — جانب شهر خود کشید عنان

چند روزی که ره نورد شدند — رنج بسیار در آن سفر دیدند

یک شبی با دو گشت یاران شد — آفت جان بیقراران شد

با دو ماران چو آشنا کردند — راه را آن گروه گم کردند

رهروان [illegible] عنان ز کف دادند — هر کسی سوی دیگر افتادند

نه پدر بود آگه از پسرش — نه پسر بود آگه از پدرش

هیچ یک را نه زان دو گوهر خبر — در حیات حال آن دو [illegible]

بامدادان که شد جهان افروز — مشعل زرنگار خسرو روز

کامگار از کسان جدا مانده — گشته رنجور و مبتلا مانده

هم در آن شب ز بد زمان صیدی — کرده بودند جهد سوی [illegible]

گشته آن جمع بد نشان [illegible] — شده [illegible] حال [illegible]

شد از آن قوم رهزن خونخوار — صید ظالم کامگار دو چار

کامگار آمد ز دلهای دمان — داد از [illegible] گمان

ز [illegible] عقاب

گرد بر آن عقاب بر کشش [illegible] — گشت از آن دیو سیرتان [illegible]

دو بماندند از آن سیه روزان — هر یک از کینه آتش افروزان

آمدند آن بد اختر دو نحس — یکی از پیش و دیگری از پس

هر یکی را به کف تفنگ آهنگ — کرده پر مغز از تفنگ خدنگ

سر گشادند از سر کین شست — [illegible] هر دو با هم دست

رفت در زیر اسپ جانب [illegible] — آن سیه دیده دلیر درشت

تیر آن یک [illegible] و آن یک [illegible] — هر یک از تیر آن دو یک مرد

[illegible] از میان سلامت جست — زود اسپان از آن علامت رست

[illegible] پیل را [illegible] — کامدش دیگری ز [illegible]

رخش [illegible] سوی شبرو — زان شبرو از پی [illegible]

[illegible] آمد [illegible] شهزاده — شد [illegible] کینه [illegible] شهزاده

ماند خصم بر کینه — [illegible] غلطش [illegible]

[illegible] آمد از دم [illegible] برون — ز سر کینه آتش [illegible] خون

بود مطروح مرد باده سپر
رفت صحرا را دهشوش
شاهزاده ز جای خود برجست
کرد فی الحال سر جدا از تنش
روز دیگر که کاخ خورشید
قوم دیگر زره زنان بودند
تیر در کیشتان نماند دگر
بر خود افسوس خورد از دریغ
گشت در منع دشت از انسان کم
طلبیدندش آن گروه بسی
سالم از دشت رفت ناکسی باند
باز چون رفت از آن جفا جو تر
قلعه دید ناگهان از دور

دید چون آسیا نخجیر هوا بر
بر زمین شد که یا و بر دوشش
شیر برف تحیر نیش از دشت
جامه جوش آن شد گفتش
سر زد از جیب بیابان سفید
ناگهان از عقابش بنمودند
مردی راه روی شد بنگاه
کز قفا شد عدید ظلمت صبح
گر شد از چشم خود نهان مردم
لیکش از شیر کی نبد کسی جا
بر که نشستند از دو البسی جا ماند
شد دران دشت پیکران تولان
سوی آن قلعه شیر از شنو

…فت از آن پس برادر کهتر
…حالت دید آن جوان گشتی
…چون نگه با او آرد یند
…کف از زر است سبزه
…باید چیش زیاده رواست
…شود … دشت را شاه
…و دلالت کنند تا که مقیم
…م شد از نشان باغش هم
…یده بالشش ز سوز با تنگی
…یکی جا نشسته بود زیبا
…رده بوده ناگهان در دست
…گفتش که بهتر و بیست
…خالی نشسته بود در

اکثر یا در سختوری مشهر
نسبت از دوست راست در نفسش
حیله اثبات مدعا او بند
گر بود دست راستش ناضر
دور زمین می نشست این اسد
اندران دشت می افکنم کام
در جبینش بع ده افسانه سم
زان علائق که می نهاد قدم
وز درازی ناخنان تنگی
ناخن از پا فتاده مانده بجای
بوده ناچار ماند ده انگشت
سخنم گفت بود مدد
چون نهادم ز سوی او جهد

نظری یا فکندم اندر وی
سر درون پا نهاده بود ز روی
گفتم این لازم زمان باشد
زان سر و از سر مردان
دیدم از اضطراب چون دروی
میل او بود وار گون
شد یقینم که بهدو بیت این کسی
باز گونه نشد چو آمد پس ما
این ما یکی اول این گفت
آخر مان کسی در پس ما سفت
ویرش جسته از ان جو بر
زود یک جو وار

باز آن چو ... رفته [illegible] / بر همان طور از ده بار کسی

آنکه یک راه و دیده احوال [illegible] / وان [illegible] دیده [illegible] دان

جزم گشت آنکه [illegible] است اجل / از دو بیم [illegible] از اول

و ببین کشش [illegible] آمده [illegible] / زان چو [illegible] در [illegible]

از [illegible] کشته [illegible] / سینه در خاک نقش آن [illegible]

جا ز [illegible] را نشان مانده / آنچه بود نشان او مانده

هر دل [illegible] قرار رفت / [illegible] ز نام [illegible]

[illegible] نور د / قصه گفتند آن [illegible]

کرد او [illegible] رزن / سر [illegible] سر او [illegible]

هر کجا آن کس آمد [illegible] نظر / جانب ما بیا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / کارها [illegible] ده [illegible] شما

خانه [illegible] چو گشت ایمنی / دیده در خانه [illegible]

خبر آورد سوی ایشان [illegible] / بر ده نشان از دل [illegible]

از کبوتر شش جهان [illegible] کسی / شوی با کمان [illegible]

[illegible] در جفا تحمل کن / در ره راستی تعلل کن

که خلاف خلاص خواهم کرد / [illegible] خلاصت خواهی [illegible]

زال بال چو زر [illegible] / سر دو [illegible] شعبان [illegible]

[illegible] کاین [illegible] قلب / شد روان [illegible]

باز آن پیر زال عیاره / کرد [illegible] کشش چاره

آنچه بود ز خزینه داور / کرد نهان [illegible] آور

[illegible] چو باغ [illegible] / که گشاید به آن [illegible]

از وزیران هر آنچه بود [illegible] / [illegible] بیا ز خورد

کرد نهان درون آنچه [illegible] / ساخت از [illegible] جمله [illegible]

روز [illegible] آفتاب از [illegible] / از [illegible] شد [illegible]

ساخت آن حیله [illegible] / عطف [illegible] معجز [illegible]

از [illegible] زری [illegible] / [illegible]

کآمده در حل نکته تیر زبان
که بود بر نشانه تیر زبان

شاه جستش گرای خود پیشه
گر تو راست راست با اندیشه

مراد دل تو کار کنم
بدر ما و در رهت نثار کنم

خاطر زال ازان قرار گرفت
تخته رمل در کنار گرفت

گفت این حال هم درین ساعت
شاه را شهد و زود از بهرت

پس ازان آن عجوز مژده رسان
زد رقم بر جریده حسبان

شد رقم تیغ بعد ازان نهجی
بر نجوم جای نسخه مهر

داد ازانکه و لف تخته نشان
جانب آنکه داده بود نهان

تا کران آفتاب زاهر شد
خصم آن نسخه آن جواهر

بعد ازان آنچه بود نقاش ازو
یا خش زال هم بدان تدبیر

شور و غوغا شهر کو افتاد
گر حسن قصه روان افتاد

عسسان را دو وقت بشنند
بر روشنان بچوب بشکستند

شاه را چون سخن بگوش آمد
خلق رم غیرتش بجوش آمد

که نشان مرگ گر شود
رهزن راه چون بزرگ شود
خفت
در دو بار [illegible] روزه دوان
خفت
حلوا [illegible]
خار افتاده راستی جانی
چون شود [illegible] عالم [illegible]
گفت رز [illegible] خوش [illegible]
تا شود تجربه ازین [illegible]
بر جلادان [illegible] نگاه
که بسوی عدم [illegible]
گفت آخر گوش آن [illegible]
کی [illegible] جوان [illegible]

شیف باشند گر با گناه چنین
کشته گردند بر درشتی کین

راستی را شاه گفت تمام
آشکارا راستی رسد بکام

شاه ازان ما و آشکفت بسی
مدحت پیر زال گفت بسی

بی گناهان ز تیغ کین رستند
از میان تغتی چنین رستند

پس ز انعام ساختش شادان
زانچه میخواست داد صد چندان

شد ز فیروزه روز فیروزش
گشت فیروز بخت آن روزش

یافت از راستی مراد آخر
وعد از راستی گشاد آخر

یا لبش از دیده رنگ فر [illegible]
تا فرخش بنود [illegible]

رفت ازان وعده شب آنجا
زان طلب روز شب آنجا

آن نهالی که بود با منشا
کرد با نخل خویشتن سویند

گشت فیروز تن بکین مراد
خاتم از زر بوده بخشش داد

دل ربا شد بوزش زرنگ کبود
زان سپهر بریکپا کبود نمود

مهر گاشته ز فرخ ملکت
جا بگاهش کبودی ملک

چون حدیثی بوستان آمد
از کبودش بوی جان آمد
زینت گلشنانت نیلوفر
زان کبود است باغ نیلوفر
است فیروزه نیز بارش [illegible]
با خشان آن قماش از کبود [illegible]
گشت این در ضمیر گوش کش
خفت آسمان [illegible]
زم آراستن شاه بهرام [illegible]

حکایت روز شنبه [illegible]

شنبه که مهر صندل ریز
شد ز عکس بال شرخ صندل ریز
از سر جبل خسروان بهرام
مشتری بود جامه صندل فام

روز شب شده ماه صورت شاه و
هر سر بانوی یابی راحت باد
بوجودت بود بهار فرح
بپرسی بوی باغ اسحار فرح
گوش شاه جای جای در عطا
خوف من ...
رفته چون ... سخن ... بود
گوش شه ... رسید و ... سرور
چونکه رای جهان مطاع بود
گر چو خور ذره را ... بود
ذره هم کار آفتاب کند
شنود ... ابطال کند

بر دو صاحب لوای فرزانه | صندلی را لبوسی آن خانه
صندلی جا که بپرورد جانه | جا بجا شد صندلی شنبا زا
خانه پر مهوشان شکر لب چو | زر زیبی آمده کواکب سعد
هر دو پای هم ز روی صفا | هر خواهان هم کمر بوفا
سیلی و گوشمال بساز زده | دف و طنبور را نوازنده
کرده چنگ از زخم او ناز | عشرت جواب برده را سدار
تا ز دست کسی فغان کرده | بهره انگشت در دهان کرده
پیش سنگین دلان نشسته ... | شیخ طوا ... سوی جا
شاه مشغول باده پیمودن | زخم بود و شکر بالودن
شب که این گنبد پر افسانه | کرده سر راز بهره هم خانه
از پی خواب شاه با فرهنگ | تکیه زد بر بساط صندل رنگ
گفت فرزانه را که ای ... | خواهم افسانه چو در خوناب
این سخن چون شنید فرزانه | گفت ای ورز ما نه افسانه

سن هم از زادی سخن پرور | گویم افسانه چو عقد گهر

فسانه گفتن فرزانه

بود وقت قدیم در بغداد | پادشاهی تهمتن دانش و داد
کرده از عقل کاروان زرک | شاه زرنش ز ... ...
بود از عدل او کبوتر باز | در یکی آشیان سهیم و ساز
شده یک ... تا قیامت ... | از پی خواب بیداران ...
شهری از او آباد نگار | این ز انعام و آن در آکار
مانده انگشت خامه زن لال | هیچو انگشت صورت دیوار
خلق ظالم از سیاست ... | شده در ... حالی
آن جهاندار ... پری بود | کرده ... نظیر ...
رشت می ... | بخیانت سوی ...
سبز ... | سر ...
نوبتی خسرو فلک مقدار | رفت بیرون ...

فسانه گفتن فرزانه ...
با بیاید و شاه ... بر ماند
آنچنان ... در ... ماند
خواهد چون ...
...
تب ...
واو ...
دو آن شهر ...
...
از کنیزان ...
شد از آن ...
واقف این شد ...
...
...
سیزده ...

اندش سهراب دو بالش
کودکی ... چشمها بالش
در ماندم کفن ... بس خیالات
سر در آن کور را ... از خاک
کور که ... در لحد ...
... او ...
... طرفه ...
آن درو لعل را ... روان
شاه و مان شد سوی ...
بود آن طرفه بازی ...

کشتند شش نیز بهر طفل شاه
زهر شهان ور انگبین او شد
زهر شش از جام قهر ... شد
بود آسیبن آن کنیز از شاه
شد از آن شه بس ... ملال
خو نشد اکر حال زار بس عجب
گفت با مادرش تو ...
چون مرا بار دکر جنازه شود
هست لعلی ز شاه در گوشم
نام الاله مزار شود
این سخن کفت و رفت جان ز تنش
از قضا و رضای حق آن ...

تا نکرد کسی از آن آگاه
لطف را دیده داری او شد
شکرش را ز بهر آلوده شد
شده هنگام زادن آن ماه
با غش آفتاب عمر زوال
جای زوجه زار زار ...
کر ز نیم خلاصی چه ...
بهر راه عدم جنازه شود
در لحد سازیش هم آغوشم
در لحد شمع نام تار شود
شب شد تمام ...
ار و آن کور را نهی از خاک
بر زمین آمد و جهید از ...

نام آن دانه لعل نیک سهاو
... چون ...
کو ... با لطف ...
چون شد این قصه واقع ...
قصه درش بادشاه افتاد
کو در غضب زد ...
کی ... در ...
شد از آن حکم غضب ...
کفت دندان او چو در بود
... دندان شیر باشد این
خواهد از وی بر آمدن ...
در عجب ماند ...
کفت این کور ... لالی ...

کور کاوند ... از جهاو
کر شده ... حسن جمالی
... دندانش ...
شور ...
... حالت شاه افتاد
این خبر حکم بادشاه ...
...
کشف ... بادشاه ...
عوض ... شیر بود
شد آن ... نظیر باشد این
از خوردنی در ...
...
که عجب ...

جای این لعل عجب ...
خوب میوه ...
... الحال خادم ...
دار الانعام ...
بود از ...
از ... آکاهی
... مجلس شاه
... مجلس شاه
شاه روز ...
...
... صحرا ...
...

در گذر بر آهوان چو روبه پیر / بچو یش بره زاغ بر ...
هر طرف که نگاه نخچیر گیر / شده قصاب آهو نخچیر
غیب داد از قضا مکی تیری / کرد بر تاب سوی نخجیری
تیر خود جانب وزیر آمد / تنش اما چکاپیر آمد
در قفا و از ستون جان سپرد / جان شیرین پیک زمان بسپرد
پادشه را زان خبر کردند / رخش از آب دیده تر کردند
شاه گفتا کنید چند الشی / جای در تنگنای زندانش
کر ببرد نعت انجا جفا / نکند کس بدو وفا انجا
غیب زاد ز سپهر دید گزند / شد بزندان اسیر کند و بند
ناگهان گشته بو نغ ثانی / خانه تنگ و تیره و بد بوی
بود سوی شمال اسولاخی / در پس آن سرا کهن شاخی
ماند دو پیش آن تنگ نج / کنه تبی دران کمینه سوراخ
چون گذشتی بر آن سمت شمال / اهل زندان شدی از و خوشحال

عجیب اوز ... شنیدم چند باغ
باغ گاه گاه و عطر و باغ
گر از آن ... با خود از احلاس
گریه ... خلاص
این و ... خیال خام
... مقام
نزل ... سازم
وزنی ... سازم
خود که ... ازین بازی
... بازی
آن پادشاه ... با هوس
... خود وفا ...

تا بگوشش آمدش زین پرده راز / از سخنهای سر بمهر آواز
تا که آمد بگوشش او سخنی / که زنی گفت راز خود در ...
کیبی جان گرچه پیر زاغانست / لیک بشنو که مکر ما خانست
بانوی شاه با وزیر درشت / تا کنه آن وزیر را چون ...
وید آخر جزای خویش وزیر / تا چه آید بران زن از لغفر
شاه را تیره شد جهان از خشم / سر زان خانه او از خشم
بانگ زد بر زنان که صیت سخن / گر سرا فزم شد زلیک سخن
بر دو زن وقت ما بی کم کردند / دست و پا جیره جای کم کردند
گفت یک زن نباید که جای داد / راست گو را خدا ...
لعنت او و کار هر زن باد / زانکه هر جا دست از زن زاد
مایه فتنها زنان باشند / بلکه یکسر زنان زبان باشند
نکند زن وفا بهیچ کسی / بیش ازین آن ...
گفتش از بیم سر گذشت کنیز / سخنهای وزیرشه را شر...

شاه و ازین تعجب شد ... شر
... از غضب ... شمشیر
خون زن ... گزینه
... آتش ...
با عداران ... ولک
راز و از ... بود با ...
گفت ... زود ...
... خشنود
گفت آن راز و از ...
سخن گو ... باور
وفض ... طاقت ...
...

ورد بود ... ارایی

هر که ... زندگانی

... شور

... شمع

... گنج

... سنج

بس شنیده سر ظلمت مهر آن بد مهر — کار او آن حافظ ات رای مهر

خسروان ملا و هفت اقلیم — حاضر اند از ادای آن اقلیم

او لیعی شهر این بود رایج — هر کس آن را که هر کاهی سنج

ساز و از بهر او یکی منظر — کوچک آب از وزن بایش خور

و بر نه بند ز آب بار آنم — گرد آن آب چیک یکی کم

بن او دختر ظاهر ثانی دختر — گاو و مرد مان در آن منظر

که کار شان عجب باشد — شبان روز روز شب باشد

شرط شمات رشته عما است — کان آسیای ... کامی است

... کس نه ... کش ... آب — کاتش آتش نماید آتش آب

جاریست چاکر بیگم روی — گرهی زن طلب کند که شوی

زن شود گر بمرد افتد کار — مرد گردد گرش نماید بار

... زیست — کز نهاد آتش این سخن نیست

که گر ... در قفس کنند جای — طرفه مرغی بود الغر ...

با گناه ... ز زندان — با بد از لطف ... خندان

تا در ... کند کی ... — ... بسیار در رسن ...

شد از آن قید حب ... — ... دل شاد

عرض کردند قصه را با وی — بر دری ... سوی مقصد

گفت از این شد مراهمی معلوم — ... جنان از موم

مردم آنجا کار ... — مردم چشم شیر آمد بس

جامه البته کاغذین باشد — آنچه ... این باشد

... از روغن ... ساز — ... آتش ساز

... نبایند آن جا — ... شوم

چون نفس ... — کشتی ...

... افتاد — صید مقصود در کمند افتاد

شاه گفتش ... — بر ...

رفت و ... — ...

خواست از شهر شاه دختر را

سوی شبی آورد آن ... را

بود آن طرفه غنچه خندان

... خندانی

... شنیده

...

لعل را مانده بود در حبسی
کز نهان دارد از کسان حبسی
از زنش لعل را گرفت و فروخت
آتش کینه ز خشم او افروخت
زن سوی شاه رفت و عرض داد
شوی را پیش خلق رسوا کرد
گفت کای شه ترا خبر نبود
کان وزیر ترا خبر نبود
شویم از زن گمشده من دختر
نی پدر زاد او و نه مادر
لعل آورد و کنب او را
کرد از کودکی با خود را
دارد آن لعل را طلان حراف
بنود اینجا سخن دروغ از اف
شاه گفت از پی جواب زنی
راست آمد هم شکایت زن
چون بلبل جو در وی نظر افتاد
از رو خشمش قفص برافتاد
گفت ای آنکه کیش حیا پاک
راستی کن کرواری ملال
مرد که رو کنند صفای زبان
از کجی در کشاکش تکان
خوشا که از راستی نبود گزند
نزد شه او قصه را بقدر
گاوش گو روز زادن کودک
گفتش از بیم جان یک یک

چون حدیث دراز کوته شد
شاه از سر کار آگه شد
پسر از یار تشنه بیرون آمد
یوسف از تعرجه بیرون آمد
در کنار شکار رخت زبان بشد
در شتاب از سوز مهر زبان بشد
پدر از شاه و ای پسر زبان
پسر از شاه وی پدر بری ای
هر دو شان بر سر او بنشستند
یکی در بود و شاه و بنشستند
حق جو در فراش خبر ارکنت
نخلهای مراد بار گرفت

شاه بر تخت سلطنت جا کرد
صندلی را ز رو مهیا کرد
صندل جای پای غیب آمد
بوی آن صندلش بیاد آمد
در بیع در رخت دای آورد
وعده رخت را بجا آورد
هر که با وعده اش وفا نکند
عهد با او بجز جفا نکند
صندلی از نتاج صندل کرد
مي جماني بسوي صندل خورد
هیچ رنگی چو رنگ صندل نیست
در لکوی جو او صکل نیست
رنگ او خوب بوی او خوش باب
دلکش جانفزای مرعوب
قرصی از صندلت مهر فلک
زان شده نقل بزم شاه ملک
سایه تاج صندل آهنگ
نه چو تنگی که مغز سازد تنگ
نفحاخه روان روی رسید
سوده بر خاک صندلند حسب
گرد شاه این فسانه را چون گوش
نفف مالی شد در آغوش آن شب
روز آدینه شاه روشن رای
کاز رسی را و جامه سر تا پای
بزم آراسته شاه بهرام روز آدینه در منظر سفید

تخت در منظر سفید نهاد
بر سرش افسر سفید نهاد
منظر عاج گون چو تخت سفید
ز سفت تاج و عاج تخت سفید
خانه چون بلور نخجی نگار
کرده صلح و سفید غدار
سیم گون خانه شاه سیم بر
طرفه دری از درون حقه عاج
شاه با منظر جهان افروز
آمده صبح با ستاره روز
گلعذاران شده برون نظر
بالنشان آن خانه زان گوهر طراز

شاه فرخنده رای عرش جناب
هر کرا در حسن تقیه داشت [illegible]

گشت هر سو روانه زود و دوان
باده نوشان بسوی باده ستان

مطرب نقل ساقی باده
نشاط مرا اول بهرام

خوانند [illegible] بکند با [illegible]
لفراغت بکند [illegible]

کف [illegible]
زان خمار که خواب آید ازو

به نشاط [illegible] لب بگشاد
من که صد بار بگفتم [illegible]

رو بفرخنده [illegible]

جنب از ساغر [illegible]
[illegible] آورده از جهان [illegible]

سیل فرزندان از هر روان
[illegible] و شان

باده صاف ساقی ساده
باده [illegible] شب هنگام

خواب [illegible]
[illegible]

[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

[illegible] تو باد و جام
در سخن [illegible]

چون [illegible] سوی صید کاو

لشکری چون [illegible] الان
لعل کوشش زجون [illegible]

آن رایان [illegible]
کرد از چرخ [illegible]

داده بود از کرم خداوندیش
دانه‌ای کاشت بر [illegible]

بود در سر [illegible] این [illegible]
بود زینار [illegible] یار

گشت [illegible] آن [illegible]
[illegible] قصه شد [illegible]

وضع حمل [illegible] نزدیک
[illegible] زاد مرده [illegible]

[illegible] فرزند دات [illegible]

این [illegible] آن [illegible]
در [illegible] از تخم مرغ سوده [illegible]

سفره [illegible]
رشته [illegible]

همه چیزی [illegible] فرزندیش
نخل قامت [illegible]

به [illegible] ولی [illegible]
که [illegible] نداشت قرار

دید آن نخل تازه بار از وی
چشم بر راه [illegible]

روز [illegible] شب تاریک
مرغ [illegible] قفس هم خورد

[illegible] هم رفت

خواجه چون از وداع حلوا کرد
از جدایش دیده خون کرد
چند روز از معرفتش
در درکس آب باید آن جوش
سرو اهل عیال [illegible]
خانه صندوق [illegible] آواره
گشت صندوق آن [illegible]
بعد آن طفل گشت گریان
بی آن طفل [illegible] آید
گرد شان [illegible]
غنچه صندوق آن در وسیم
عجب در مهر [illegible]

تلخ می برد و سر جدا می کرد
میوه می برد و شاخ سرا می ریخت
خواجه واقف شد و لطف بی
را داد آن طوطی زن شیبی باطل
گوهری آمد از صدف بیرون
غنچه گشت ظاهر از گلبن آن گلی
خواجه چون دید روی فرزندش
بزر نثر گرفت مرطای عنبر
خون این گوهر [illegible] ام
خصلت این بود در بن
جا بدریا کنی بسان حباب
نور افزای گوهر شبستان ام
[illegible] رن برین شاد و وار جفا

گفت بمی برد و خصم پا می کشید
رفت می برد و طاق را بی سو
نه زنی بلکه سرو گل بد بیغ
سر بی طاقتاب را ندو راه
که شد آشفته اش در رکستان
گر گل آمد ز عشق او بلبل
از دل رجان شد آرزومند
با مدد و نگاه شیخه دهر
خواهد از خشم رخت در یکدم
که ز صندوق خانه سازی جا
این بود نزد عقل رای صواب
ببری جان ز دست این ظالم
کی حنی ملک رضا قضا

لعل مرجان نهاده در در
[illegible] با گنجه چو فاخته
بود صندوق در میانهٔ آب
ماهی از قضا دچار تش شد
آن نه ماهی که بود پاره کوه
بود پشتش ز خالهای دو رنگ
کار صندوق در ته ماهی شد
هست شهری ز شهرهای فرنگ
رفت ماهی بسوی صوفیه
شست در آب و داشت قصد وی جا
خور و بر شنا که انا ماهی
پهلویش دید چون شکافت
قفل صندوق را چو داد گشاد

پا سپهاد و سنبل در بر
سجفای سپهر ساخته بلقیه
تا چل روز بر طرف شتاب
طعمه ننداشت در حصار حق بود
تیغ پشتش چو تیغ خاره کوه
کوه را بر کمر نهاده پلنگ
همچو یونس درون ماهی شد
نام صوفیه بجنگاه فرنگ
کرد غور در آب جوی صوفیه
[illegible] صد [illegible] استاد
با ففش [illegible] ماهی
داد از سر [illegible] خبر
صبح [illegible] از آن صیاد

خور بی دید چیز بار
گشته [illegible] در روح [illegible] زار
قصه معلوم کرد و برد آنرا
بلکه [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]
خواست [illegible]
زانکه [illegible]
زنده ماند [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون مه نو گشت و پنهان شد
باز آن قطره چو مرجان شد

غنچه اش چون شگفت ماه و مهر و
خوشکه از مادرش نزاد گهر

بود در روزی چو بین زمرس
سوی دریا کنار ار دگر

دید در یگانه زانها
مهر رویش فتاده در دل شاه

از دل شاه حب فرزندی
سر گرفتش ز جا بفرزندی

برد با مادرش بسوی دوم
کردش انعام نخیه ها در

گلعذاران گرفته سوی ...
هم چو گل دسته دسته

خوش که سالش ز چارده بگذشت
را بیت دوانش زخد بگذشت

شه چو دید ای که جای فرزندش
... نحل خویش سوندش

بود لعل زنگان او ناسفت
کرد آن در یتیم جفت

ده چون خور سب داماد
بافتش قصر بخت آباد یا

مرد آن باو نه رستی بخش
گفت در بار صاحب تحت

داد بخشش قم از بخت گرفت
ساختش خسرو دیار فرنگ

زان دو ره یک راه رو جز بیم
خبر مادر و پسر ...

همه گردند اتفاق
جمله رفتند در ...

پسر با نه ز راه دریا رفت
ره بیهم ای ... بار رفت

آنکه کوه بود راه کوه گرفت
خبر از راه ... کوه گرفت

پدر از راه دشت ...
آن دو ... را جگر ...

آنکه شمع تنش شعر بالا بود
راه ... روی دریا بود

بود روزی در آب کشتی ساز
گشت باد مخالفش ناساز

موج زن گشت بحر خونخواره
شد در آن بحر ریخ آواره

بود دریا گفتش در ...
هر طرف کف از جانش ...

ماهیش آتشی ...
باد داده ز ... خادم

آخر کار کشتی شکوه
خورد از آن موج ...

از قضا ماند مرد سیاره
هر یکی پاره تخته آواره

آخر الامر برکنار افتاد
دور از یار ... افتاد

شنبن گفت یکی بان اینجا
گر بود جای سلطان اینجا
این بنشست آن زن بالا رفت
وز درخت ... بالا رفت
شوهر زن زود از گشت ... جای
این بزار شد آن و جوان
این ... در رخنه دیوار
... جو بزد در رخنه
... دار
بحوزها ...
رفت عاشق برون
شد ز غبار آن جوان غریب
جامه را در ... بر ...
آن کسی کنند اش علم ... آخت

شنوی یا معشوقه و واقف ... کارش
رفت روزی به بهانه ... مخف
تا مدا ... کرد زود باقی گشت
گفت ز فلان که بیدایی
باید از خانه ... باشد
عاشق از جوان بس چو ... از شنا
زن حلال ... از شوی ...
گر با سوی بال ... امشب
چون شنید آن ... این آواز
گفتش امشب ز روی ... حسن
جامه را کرد و در بر بار شنی
بود از شوهر زن آن جامه
هم قرین بود آن جوان غریب

گر کسی رخنه کرده دیوارش
آن عزیز که خانه ... شب
شام روانه جوانی گشت
... بردانشم ... ای
واقف از راه بام در بالای
رفت در گوشه ... از تش
کس ... شد ... سوی ...
خانه خالی بود ز غیر او
جوان غریب ... و ساز
در ره بار ... فدای
که فرستاده بود دلدار ...
جامه ... روز های ...
تا در رخنه سرای ...

زود بکشتی کرد را ...
سوی زندانش ... دست ...
پیر ... کرد راه و کوه ...
یک شب ... افتاد قصه ...
... خورد در سر ... گوشتش
بود ... حلق ... ناشاد
مسجدی بود روز ... بود
رفت در مسجد ...
بود مردی به بال ...
... بال آن شب
صاحب خانه ... آگه شد
... او غاو ... افتادش
... و ناگاه او ... در مسجد

لکد و ... بیرون مسجد
... جامه ... د
راه از کوه ... رفت
... رموز ... و ...
... خاد ... کی
سوی صوفیه ... کلاه ... افتاد
خارج از ... مرد بود
... امام رفت
در حوالی مسجد ... خانه
سال ... رو ... آن شب
دست ... گوشه شد
... شهر ... نادش
در ... خواجه ... ...

بود ... اگر سر ... شب
مرد ... نان ... ...
... مجلس بستند
... بشکستند
او ... کس ... من
از ستم ... ایام ...
سرکوفتش ...
شب ... سگال ...
سوی زندانش ... زبان ...
... بسیر ...
شد ... خبر ... از ...
... زجاجه ...

با جاه و جلاج صاحب خون
مردی باراوان خوابه در زرجان
خفته بیدار شد از آن آواز
خشم کشتن خواب غفلت باز
آن جا گفت بخون رقصیدش
بود مرد رسول بیدار شد
جامه پرخون کشته افتاده
همراه اسباب جوم آماده
کشت او بزر زندان
لیک غافل ز حال فرزندان
چون از این قصه چند گاه گذشت
کار از قصه و زجا کرد گذشت

آمد از راه دشت صحرا یکی | کاه اهل عیال آتش پای
بود صبحی بکاروان همراه | رهبران خواب ره زدش ناگاه
پاره راه رفت از ره دور | بست رخت رفتار بی غمان شنود
کاروان در راه بار بسیار | بود دریک روان کم نه اسپ
مدتی گشت در بیابان ناشاد | سوی صوفیه اش که در افتاد
بود دروازه شهر شب گاه | گر رسید آن جوان لور دار راه
دید ویرانه بخفت آنجا | از کسانی چو ترس راه نهفت انجا
زاده بودند کیدو راهی را | کشته بودند یکی
سوی آن خرابه بردندش | غم گور کفن بخور دیدنش
کشته را در خرابه افکندند | چون بکشت آن قرار افکندند
خفته از سر کار آگه نی | زافت روز کار آگه نی
مرد ویرانه خفت صبح نفیر | که قضا خون روان شدش از دل
جامه اش زر خون شد او غافل | غم وردنش فرو دار آن غافل

کس نی عطا طلبه داد خبر | کرد روز آدمی نماند اثر
مردش زافت جوا با مردوند | هر ز آن رنج کی بود افزون
این سخن چون شنید مادر شاه | از الهی لباس چون شب سیاه
حاتم شد مهر دو او فرزندش | سوخت از مهر دل سوی دلش
کشته و آشنای این قلاع | تا رسید آمد اندر سرای
دید مادر جوان فرزندش | در سیاهی گشت بلخ شب
شد سلطان در سر اخلاص | که بیابد از آن رنج خلاص
بعد از آن حیله کفن در زندان | مهر که یابند ز شاه ناوریا
بکشاید ز دست خود بندش | کند آزاد مهر فرزندش
آمد آن در دروا شفا تقضا | کرد سالتو بعید خویش جفا
کب یک را گناه رسیدی | شد بکشادی و بخشیدی
لب بکشت از قضا بخندید بگشت | لیسی هم بر آمد از زندان
دید مادر جوی فرزندش | گشت بخواب آرزو شد کس

وادس آتش آواز گمان تو
این حس منتظر جوای تو
عرض رنج حال چو دلگیر
زان سخنها شاه خشن ما در
در کنار بسی افت و آنش
زان آتش اشتیاق بران شد
جاه بوسید سوی درگاه ترسی
قصه رسید از آن دوجا
گفت عمر لیت قید زندانم
خبر حال کسی نداد از انشان نیم
زن و فرزند بر آن افت چو بند
آمد از پی بروی آن فرزند

کرد چو بهرام ... سلطنت ساخت

از پی او به در برون آمد
بر نشان سوی شاه در رهان
هر یکی را چو سو بستند
شد خراموش محنت موسی
شنوی [illegible] الگفت زن [illegible]
این سه [illegible] اران
بعد از آن در نشاط کوشید [illegible]
[illegible] نگهداشت [illegible]
این سخن با او دلگیر گوشی
شاه گیتی [illegible] هر [illegible]
بود بهرام گور زالب گور

از صف آن که بر برون آمد
حجبهای مراد شد خندان
[illegible] نشاط [illegible]
[illegible] از [illegible]
خبر مردنت کسی آورد
[illegible] روز من [illegible]
جامه‌های سفید [illegible]
جز از نور زاده [illegible]
خفت [illegible]
بود در منظر [illegible]
پای [illegible] هم [illegible]

ورای اعتبار [illegible] و خالی شدن بهرام

رقم آرای این حدیث کهن
این خبر راند در صحیفه سخن

کار شد چو شاه مایل شد
آن [illegible] نهاد در [illegible]
گفت شه را که ای [illegible]
در جهان کرده شاه [illegible]
[illegible] که از تو [illegible]
در هم این [illegible]
[illegible]
با خبان [illegible] خبر کنند
آنکه [illegible] کنند
شده از عدل شه جهان آباد
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
شه شبان [illegible]

[illegible] وزیر حاصل شد
[illegible]
هم [illegible]
چون [illegible]
[illegible] آیین عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] از دست [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

بانوایان ز راحت مرده‌اند | سهم نالوده لیس کز لت خورده‌اند
تازه شاخی کز رخ آن سرو | بر کف پای ناخن پا خورند
ستم از حد گذشت اغراء او | ظلم باشد بلند آوازه
از فریب وزیر بوالعجب | شهر ویران خزانه‌ها تهی
شاه غافل ز حال مملکتش | خفته بر روی زرنگار کفش
فتنه ناگه از کمی برخاست | آفت از جان نازنین برخاست
رخنه در ملک او فرو ریزی | شده ای پاک [illegible]
[illegible] الحان سخن بگوشش آمد | شمه از خبرش رسید بگوشش
آتش خبرش زبان کشید | کان [illegible] سپاهی [illegible] شنید
کرد آهنگ خصم ناشکیب | ملکها زان [illegible] رادر
از سپاهش کسی که بود دلیر | خورده بود از [illegible] نشتر
شاه از آن حیل در خطر ماند | شد پریشان و در فکر ماند
از پی چاره چون [illegible] ندید | چاره غیر از گریختن ندید

ترسش خصم چون [illegible] آورد
[illegible]

بر دشت روزگار بسر در دشت | که کنند سرنگون و سازد لیت
سر بر نوشن ابن حسان اسمی | آنکه مرهم نامه آن رسی است
دل بنه رحمت [illegible] | کاول آو [illegible]

در خاتمه | در خاتمه کتاب گوید | ختم باب

بعد الحمد کی صحیفه راز | به نهانخانه گشت [illegible] آغاز
[illegible] نامه [illegible] رقم | در به عنوان رسم کار قلم
کردم از فضل ایزد سبحان | گنجها را لآلی مکنون
یک به یک لعل و در با سفته | سر بسر بکر [illegible] گفته
ساختم دلکشای منظرها | در فضای [illegible]
هفت منظر [illegible] | طعنه زن بر سواد [illegible]
بسته ام [illegible] | خاطر افزا و دل فریبنده
همه [illegible] نشانهای عجیب | یک به یک طرفه [illegible] عجیب
هفت منظر شاهد خوش نام | [illegible] کرد نام

گوته اندیشی و رای و دانش کم
برگشاد از تعرض لب
غنچه اصلاح تا صحه و جا
کیا بخل و حیل و دراز کار شما
کاملی است عیب خوشی برد
باره زده عیب خوشی برد
ذره تا بندش آگاه آدم
دیگر از شعر خود سخن بند
در هم آورد و جز با بی خبر
معنی خاص را ده اندر نام
گشته جو جوهره سر اخبار
سر کی خالی گونه یه
بجنبد خوبی کند لو برانه

خورده غصه داده و زرد شکم
بخش هان کف همچو مهره نب
گنجها از رده تو دیگری از ری
موجب خنده همچو اشعار خشی
در معانی خاص خود دارد
نکته گفته که سزا ارد
دارد از خالق خلایق شرم
عیب نظم تو و کی نکند
نه طریق نجم نه طور عرب
معنی خاص نی کرد منزل دام
که در افسر تو و در شهوار
بیضه اده که بهشت از در
که بهشت از بهشت این خانه

دیده تو می دهان آغشته و لب
تو و آن وزد و خانه های دغل مغیل
بد خصالان زشت رو همتان
هم کوتاه با چه هم چو کلاه از
زرد فرقان سبز چشم هم
هم تو زنبه روی جوش شکم
از دراز زنده و تیهانشان
گشت با جاش مان آواره
سر برون حصار بر رو نشی
دید آن تا تو بی کرانش بود
شده او نیز مبتلا انجا
هر که رفتی با آن حصار دریان
و آنکه گشتی آن اسیر جای خاص

هم بیهوده گو چو زاغ زغن
طوق نشا انش گشته حلقه غل
کرم خوبان سرد کو همسان
همه مانند تو بلند آوازه
کنند خوبان شیر خشم هم
خر نشان هشیار رو و دانش کم
نه بجز خواب و خور نشان سان
مبتلای وروان خونخواره
بیکی زشت رو سیر دهنش
گاه اندوه خاکسارش بود
مانده در محنت مبتلا انجا
تا قیامت نیامدی سر برون
نشده زه طرمی خلاص

صورت حال نگارچیان بدیدند
هر دو در رنج شدیده کی ماندند
غصهٔ بی‌شماری خوردند
شد بر چهره‌شان زار و نزار
هر دم از غم زار زاری کشید
صورتی را که برده بود دلش
خواست آن طرفه شوخ شکرخند
لیک چو سندی ندادش آن
بیش از آتش خرا رو خیر بخاند
دایه بود کش زن پسندیده
سر بسر تنش در هوای هر کس
بود بسیار دان و کارگذار
گفتش آن قصه را و زار گریست

طمع از جان خویش ببریدند
در چشم زنده‌ای ماندند
هر یکی انتظاری بردند
کش نقد الست رخ آن نماید
دل به نقش نگار تر می‌بند
او تصور بخرج جانش
که کشد خویشتن را با او چو سوز
ایران
هیچ از آن غم نگردد ساده
هر باران اشک ابر بخاند
مدو بنگ جهان کسی
گرم سرد جهان کشیده بسی
زیرک و هوشمند و تجربه‌کار
و ز غم خود روز نگار

دایه چون دید رنگ ملکوتش
گفتش ای ماه شیده رویت
در جهان کس نبود از
ز شوخی مهر آفتاب خوبن
ورزد بر خاطرت چشنود
صورتش آنکه داردت در غم
داشت این نقش را دو نبود
بر گرفتش روان و رفت برون
گرد دید او را پسندیده
بر روی شاه پنهانش
دایه چون دید نقش دلکش را
گفت این نقش نگارکار بود
پسر پادشاه خوارزم است

گشت از آن اشک دیده پرخونش
همه خوبان خدای یکسوست
گر تو او را کنی گند خنده
آخر منش نهیب پریوار
چه رنج‌ها رم از آسمان فرود
بخت تو یار بهمت من هم
غم و درد دلش از آن افزود
دل برانده درد و دیده پرخون
تا بجای طلب همه جهان دیدم
گفت این نقش کیست پیدا
گرد خوشحال آن تو شوش را
گرفتش بجای نگار بود
شمع بزم انشا

چون ازین قصه [illegible] را آگاهیش

برد در خانهٔ خویش تنهاییش | برد همراه سوی آنجاهش

مژدهٔ وصل یار داد او را | دل غمدیده را خوش داد او را

چون ز رهبر شد ز کار آگاه | برکشید از دل حزینش آه

گشت گریان و گفت حال خویش | کرد غمگینش از ملال خویش

گفتش از تو امید آن دارم | که رسانی مرا به سوی یارم

خواجه سر باز زد ز تدبیرش | کرد از این فکر و از تغیرش

باید [illegible] قصه در نگرفت | سخنش را بهیچ در نگرفت

زر و سیم آورش ز دراه | برد بیش از راه حاجت اکراه

گیت الکو زر زره نبود | لی زر بس بکوشش نبود

گفتش آورد مت سوی بوسی | راه سخن گو باید از کسی

همه [illegible] آن سر بلام | نشود با زره روان [illegible]

لیک آن [illegible] از آن آزادی | سیم مردان بود در ان [illegible]

گفتنش آن [illegible] سیم اندام | کر بود [illegible] در ره او کام

فا

چون [illegible] روی یار خواهم برد | دور از و خوار روز ار خواهم مرد

بهتر آنست که در طلب میرم | ور زره باز نوش لب میرم

با خود آن سیمبر چو کرد [illegible] | قصد کرد سپهر خرم سفر

در حوالی [illegible] قراری بود | صاحب آن [illegible] بود

دور از [illegible] | کرد آهنگ آن [illegible]

[illegible] سوی [illegible] | زان سپاه [illegible]

[illegible] سوره ساز یار او | سوی خوارزم گشت [illegible]

[illegible] آمدند همعنان | [illegible] خود [illegible] سران

[illegible] سوار [illegible] | همه تیره گذار [illegible]

[illegible] جوشن قبا و خود کلاه | همه مردان [illegible] سیاه

[illegible] از قضا ستاره شمار | از شمار ستاره شد [illegible]

گفتش از کف [illegible] | راه گم [illegible]

[illegible] | در بیابان [illegible]

مغولان کان گروه را دیدند / بیشتر از روی ما جو [illegible]

تا فکندند از غرور بر سرشان / ماند ازان در وبال اخترشان

دختران هر دو هر یکی به نبرد / زن بصورت ولی بمعنی مرد

مغفری با محبه بران / معجری مغفری غلط کران

[illegible] شد در میان ایشان جنگ / سیل خون ریخت تا [illegible]

کشته گشتند از صغار و کبار / نیک بود این ولیک آخر کار

وز گروه مغول شکست افتاد / سر آن با سران [illegible]

آمدند آن مهان شکسته سوی جا / از اسیران خوب بس [illegible]

هر که زان قلعه بود پیر و جوان / باره ای کرد سوی فلک رواز

شد دران جنگ و ورطه بر هم / به بر [illegible] کار [illegible]

از قضا کار را تا زی جا / در سر آمد نگاه [illegible]

شد چو با افضال [illegible] یار / طاقه سر سوی بر روی [illegible]

چون [illegible] زیر تازی [illegible] / زود آمد فرو ز تازی [illegible]

[illegible] در سینه [illegible] آن [illegible] / [illegible] جنبش [illegible] کین

خواست آشوب جنبش [illegible] / [illegible]

[illegible] را که گشاد روان / [illegible] دوران

چون نظر کرد [illegible] / بود آن دلبر [illegible]

[illegible] / خنجر از دست او [illegible]

[illegible] چو حال [illegible] / خواست او [illegible]

[illegible] / سینه [illegible]

[illegible] چون گشاد چشم / رخ آن [illegible]

بود [illegible] دیده بود بخواب / [illegible] جمال خود ز نقاب

[illegible] / رو [illegible]

آن [illegible] / [illegible] دل و جان [illegible] داد ند

[illegible] برادران بودند / که دران راه [illegible] بودند

[illegible] آن [illegible] / [illegible]

ماده شب ابرها تاریک بارگی | خیره گشته زان کز اران ...

آن که ازان ابر سیاهان گشته‌اند | گشته تیره تیر تشان گشته‌اند

بازآمد چو دو شان به باغ | دید بزم وصال شمع چراغ

هر دو را سرکار شد معلوم | ور نشاط انجمن زد ازان بوم

دوستان چون بکام دل شستند | عقد ان همراه و ناز بستند

زهره و مه بهم قران کردند | جلوه بر جاده آسمان کردند

هر دو شان در مقام الجولا | لیک در صورت نا شود پیدا

بود آن بوم را هوای لطیف | خوش کنشی از و نشار دو لطیف

خلوه را تختگاه خود کردند | جابجا جبل سیاه خود کردند

طرح کردند بعد ازان شهری | شهر نی بلکه شهره دهری

نام آن شهر شد زحال آباد | غیبت الکنون هوای ازان سواد

قاصدی با سوی جبی فرستادند | شاه جبی را ز خود خبر دادند

سوی خانه ام قاصدی دیگر | رفت و از سر کار داد خبر

... داوند هم وزیرشان گشتند | از دل جوانان امیرشان گشتند

طلبیدند از دو شاه مدد | بسیجد آمد ازان دو در راه مدد

شغل انیکه بود ازیشان هم | در خیال آمدی ازیشان هم

ریخت از سر خنیشان چون | دامن دخت گشت ازان گلگون

خون ظالم چو باده گلرنگ | دلگشا بد ترا چو باشد رنگ

خوشتر از رنگ آل گلاب | هیچکس را و زین ذرنگی خضاب

آل سنجیر اند و مخبر جان | در نشان ملیکا کمانی و مهان

آل آمد سپیل ازان والات | آل شحاد و اطلس و آلات

لعل کان کرد آل گون نوکشا | گوشتان ... راکشند سه گوشها

سرخ شد عارج مجلس ... | لاله خانوس و آل محفل ...

این حکایت چو شد اغاجی | نقش نهم ناکنداری

بزم آراستی بهرام روز چهارشنبه در حظ ملکوت

چارشنبه که آسمان کبود | لنبه کامیاب چهر نمود

شاه را جامه آسمانی رنگ
بود در گنبد کبود اورنگ

چاربالش نشین هفت اقلیم
گرد بر فیروزه افسر دیهیم

ماه رویان که برده از مه هوش
آسمانی لباس‌ها بر دوش

گرد بر گرد آن نکو فرجام
چون کواکب به گرد ماه مقام

منزل دلکش و هوای لطیف
ساقی مهوش و حریف ظریف

مطربش با هلو شراب ناب
سوز عود و کباب ساز و رباب

بر دل کس نزد ز هر بابی
خبر از گلرخان غباری

شاه گفت ای لباس ساده
از کف ساده خوش بود باده

باده در جام کن به تجمل جلسه
در صفی مجلس تجلی

داد ساقی در آن طرب جام
دست شاهان به دست شاهانه

شد ز انگشت مطرب نائی
کام می را زبان گویا

اهل مجلس بهم ز هم خوشتر
بهم آمیخته چو شیر و شکر

طالب هم چو آرزومندان
هم در روی هم چو گل خندان

گاه ساقی به عشوه دادی نوش
گه مغنی ز نغمه بردی هوش

شاه تا نیم شب به عشرت یار
گاه زیبا نشستی و گه زیبا

شب که از نیمه شد دماغش از می ناب
محرم خانه آمد از پی خواب

گفت فرخنده را که ای سره مرد
با ندیم از فسانه خوش دل کرد

لب از آن قصه بیان شکر ریز
گر تو در روح بخش و خواب انگیز

گفت فرخنده دانش شه کشور
گر شنایت مرا ز خاقان جو

تا جهانست شاه را جان باد
آسمانش مطیع فرمان باد

از خدا شرم دارم از خود هم
که بگویم بر تو شه ز دانش دم

چکند قطره پیش بحر محیط
که بود ذره پیش چرخ بسیط

بسلیمان چو راز گوید مور
چو سها مهر را فزاید نور

لیک فرماید چو شاه عالی قدر
کی سها روشنی دهد چو بدر

نظر شاه کیمیا باشد
کیمیا لطف او شناسا باشد

من هم از خبر و سخن
گویم افسانه ز عهد کهن

حکایت

گفت دهقانی ز شهر بینا نور
قریه بود باره ره دور
بود آن قریه را کبودان نام
پیر زالی در او گرفته مقام
صلت الله شبی زال مکار
وزد و بیا احمید و عیار
روز رو پهلوان فقیره ز...
شب که شد نیمه و بود راه...
روز بستی و ایه وزار...
شب به درستی کند عیار...
ملک خود وز وصله بود
صد هزاران ...

داشت آن زن کنیزکی چالاک · همچو خود در فریب و هم بی باک
بود آن روسیه کنیز عجوز · علم مکر و کینه را شب و روز
پیر بی بود نیز آن زن را · که سپردی ز خانه روزن را
آنچه مکر و رایگان باور · دور می برد از دهان از آن
جنس و ندیده زار ز هجر او · باز سوی وطن گذر می کرد
یکی از خویش سلطان · برد بسیار گوهر سلطان
آن جوانمرد آمدش مرحلب · پسرش رو سوی بلخ [illegible]
خواجه یکچند روز بود آنجا · دل از آن دو صفری ربود آنجا
در پیش بدل یک نو کرد · خواستگاری آن پری رو کرد
مهر آن هر دو بوستان ارم · بود فیروزه یک هزار درم
غیر آن نزد شان گهر نبود · بز فیروزه هیچ چیز نبود
بود ما ب آن متاع کسی · هر چه بود پیش نقل [illegible] · چیز بخشیدن ندادو هیچ کسی
ورده آن نگار دلف

سحر باری دو زن [illegible] فروشی
سکه زر نقد تا تمام زر [illegible]
گفت این مهر را اگر بدو سال · کرد من شود حلال
او در هم جفت من [illegible]
گر بود از دو سال اگر یک روز · [illegible]
این مکان از [illegible] · آن در راه [illegible]
بر [illegible] روز [illegible]
هم بدین [illegible] خف
آمد آن [illegible] · رضه ورسد مهر [illegible]
[illegible] آمد شهر بشتاب و بر [illegible]

در همان شام زان نگار فخ · تنگ با نقد خواجه چراغ
خواجه در آن شب بام خانه بلند · لیک خود ساختش چه مکر کند
شد کنیز بسش بدان سرای ب درون · چون آن زن از حیله اش شاد
بود بیدار صاحب خانه · متعلق شد از دو بچه اش [illegible]
شد خبر دار زان ستمکاره · که گرفتار گشت بیچاره
گفت با خود که کار مشکل شد · خواستم گنج مار حاصل شد
کرد خود را الصورت کوران · شد نهان در [illegible]
با عداوان که نسخه نحلاک · شد مسلم بر پیش خاک
خواجه بر تب و تن کرده و زرد · رفت از پیش نسخه یاد [illegible]
خو نشین را اگر ز ضعف · خسته باشند با توان تحف
[illegible] در آن خانه شد که کور منم · با کس [illegible] عودش
سبب از ضعف آمده نفسم · زانکه [illegible] نگار [illegible]
[illegible] زن خواجه دید زاری او · رحمش آمد از [illegible]

[illegible] زن [illegible] صواب
[illegible] شتاب
[illegible] نهاد [illegible]
حاضر [illegible] اند هیچ کسی
[illegible] بتوانند [illegible] کسی
رغبت بانو [illegible] زد
[illegible] آنکه [illegible]
از فضا بود [illegible]
در همان خانه [illegible] بود کنیز
رفت بانو چو شد [illegible]
باز داد آن کنیز [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]



حقه دیدم بر سرش [illegible] | گفت این شیر مرد با [illegible] باد
جست از جای خود [illegible] | سوختان آن خانه را و رفت خود [illegible]
رو ضدان چو [illegible] ملکاره | صبر از بس رفت عیار
نعره زد که آه چادر کم | چادر کی بود از آن دختر کم
[illegible] | جانب [illegible] سینه [illegible] کند
که چرا آمدم در این خانه | کس نشان از این چنین فسانه
زن ز خانه و دید سر [illegible] | که به هند کی [illegible] چادر او
چون [illegible] را دید [illegible] | برده از طاق حقه [illegible]
گفت با پیر [illegible] | هندوی [illegible] چادر
برده آن حقه هم ز طاق [illegible] | که دهند [illegible] مهرم طلاق مرا
[illegible] گفتن بیا [illegible] | از برای خدا فسانه [illegible]
الامان [illegible] | چشم دارم که او دو آن [illegible]
[illegible] هم علم شده [illegible] | که در این خانه نامدی [illegible]

چادرم زاده [illegible] [illegible]
زهره و رویی [illegible] [illegible]
و دکان [illegible] [illegible]
[illegible] و خاموشی
[illegible] در عوض و او چادر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] چادر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] الحیات [illegible]



